



## کمه در باره رمان فوریو بدانید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است. رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : [wWw.Roman4u.ir](http://wWw.Roman4u.ir)

کانال تلگرام سایت : @Roman4u

---

تأثیر عشق

---

مریم طاهری

---

طراحی و صفحه آرایی: رمان فوریو

---

آدرس سایت : [wWw.Roman4u.iR](http://wWw.Roman4u.iR)

---

کانال تلگرام : @Roman4u و @Romankhone

---

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

# تأثير عشق

مریم طاهری

تهیه شده در:

وب سایت رمان فوریو



## مقدمه

باسمه تعالی

تقدیم بہ ہمسرم با تمامے قلبم

بہ عشق

شک کردم...

از زمانے کہ...

عاشقانہ عشق ورزیدم و ظالمانہ ظلم دیدم..

بہ عشق

شک کردم...

وقتے کہ...

بہ وسعت صداقتم دروغ شنیدم...

بہ عشق

شک کردم...

وقتے کہ...

خاکے شدم اما آنہا کہ خاک پایم بودند برایم مغرور

شدند...

عشق ممنوع

تا زمانے کہ...

ہوس را عشق میگویند...

با یاد او

## کمی درباره نویسنده بدانید

نام : مریم

نام هنری : مریم طاهری (maryamtahere)

صاحب دواثر، تاثیر عشق تکمیل و قلبم برای تو عشقت برای من

درحال تایپ

بنام پرتو مهر

با این نوشته های گاه و بی گاه قلبم این تشکر از شما که آمدین و در رمانم تمام کج خلقیهایم رو تحمل کردین . صبورانه همه ی بهونه هامو هضم و تحمل کردین . در تمامی سطرهای تاثیر عشق بی هوا قلم زده ام تمام سطرها شبیه همه ی عشقهای دیگر شده . نمی دانم چرا تاثیر عشقتش فقط میان صفحه نقش بسته و رد قدمهایش برتن رمانم مانده ...

ماندنی تر از داغ عبور جویبار بر دل کوهسار در بازی تکراری چرخ و فلک عشق، هرکه از دیده رفت ز خاطر رفت .

همیشه انگیزه ای برای ادامه عشق وجود دارد فقط کافیهست که عاشق باشی ....  
 بین عشق و نفرت فاصله ی باریکی ست ...عاشق یکی و منتفر از دیگری می  
 شویی ... حکایت تاثیر عشق نمادی نوین از عشق اساطیری که شما را به اوج  
 هیجان به دنیای رنگی عشق و تزویر می کشاند و سفر به این وادی اراده ای بزرگ

می طلبد

آخر با خوندنش تسکینم دادین نمی دونم چی شد و چطوری ؟  
 ولی خوب شد که در این رمان همراهم شدین و ما ادامه ی وجود هم شدیم

گاهی هم که شده به خاطر هم خوندن رمان رو ادامه بدیم ...چرا که نخوندن از  
 دست هر کسی بر می آید ... با سپاس فراوان

مریم طاهری







ولی اون به کسی محل نمیده،

توگوش یکی از دوستاش چیزی گفت وبعده سمت من اومد .

منم سریع خودمو جمع وجور کردم .

وقتی رسید بهم ...

-:سلام

منم به ارومی جوابشودادم ..

-:سلام

نگاموازش گرفتم و به کفشاش نگاه کردم ، خوشم نمیادبه نامحرم مستقیم نگاه کنم .

متوجه شدم ازکنارم رفت همین ک نفس راحتی کشیدمو اومدم تکونی بخودم بدم تا چادرمودرست کنم ،

یه لیوان اب وجلوصورتم دیدم ،

سرموبلندکردم تابه صاحب دست نگاه کنم ک آقای بابایی رودیدم .

-:بفرمائیدخانم انصاری انگار حالتون خوب نیست رنگتون پریده .

-: ممنونم، حالم خوبه مرسی از زحمتتون .

یه نیشخندبهم زدو ...

-: کاملا معلومه حالتون چقدرخوبه؟؟؟

-: خانم انصاری اگه ناخوش احوال هستین و کمکی از دست من بر میاد

انجام بدم.؟؟؟

سریع گفتم.نه نه دوستم همین الان رفت برام از دارو خونه بگیره.؟؟؟.

یه هییین بلندی کشیدمو... فهمیدم که چه سوتی دادم  
 از خجالت رنگم مثل لبو شده بود...  
 اونم که فهمیدم تک خنده ای کردو..  
 -: پس خدارو شکر بیماری جدی ندارین؟؟ این مشکل طبیعییه اکثر  
 خانماهمه دارن ....

من چنان از بی پروا بودنش خجالت کشیدم که حتی نتونستم جوابشو بدم .  
 تو همین حین دیدم رویا وارد دانشگاه شد.  
 همین طوری که سرش تو کیفش بودونزدیکم میشد،  
 شروع به صحبت کرد....

:- ازدست تو دختر مجبور شدم یه داروخونه دیگه برم تا مارک پدی که  
 میخواستی روبگیرم .شانسم آوردی این داروخونه ایه همین یکی براش مونده  
 بود. چرا؟؟؟ حالا لال شدی حرف نمی..

همینکه سرشو بلندکرد تا ببینه من چرا حرف نمیزنم با دیدن آقای بابایی حرف  
 خودشم نصفه موندو با دهن باز به بابایی نگاه کرد .  
 بابایی با دیدن قیافه خجالت زده منو و دهن باز رویا بلندزد زیر خنده طوری که  
 چند نفر برگشتنو مارو نگاه کردن ....  
 بعدم بدون هیچ حرفی آقای بابایی از پیش مارفت ....  
 وای با این حال و روزم فقط این پسره کم بود.  
 سرمو بالا کردم تا یه چیزی به این رویا بگم که دیدم ریز ریز میخنده .

اون نخنده کی بخنده با این آبروریزیش ....

چنان حرصی شدم سرش دادزدم....

-: رویا فقط دعا کن من از جام بلند نشم، همون یه زره آبرومونم بردی. همینم

مونده بودکه، این پسره هم فهمید من مریض شدم. اه اه پسره پرو بمن میگه

طبیعیه.؟؟؟؟!!!

رویا هم الکی لبلوچ شوکج کردوگفت...:

-: خو من چه میدونستم این پسره پیش تو عه.؟؟؟ حالا خوبه به احدو ناسی

محل نمیده،

نمیدونم حالا چطور نگران توشده و اومده پیش تو.؟؟؟؟.. ازش کاملاً بعیده

...؟

-: رویا بس کن پاشو بریم سمت سرویس، بعد بریم خونه بخوابیم که حالم

شدید بده.

رویا هم به تبعیت از من پاشدو. و با ناز قربون صدقه ام رفت .

-: الهی فدات بشم که انقد تو تو دوران عادتی اذیت میشی.؟؟؟ ای جوونم

...

رفتم سمت سرویسو به رویا گفتم: تو برو تو ماشین منتظر باش تایام.

سرشو تکون داد و رفت .

کارمو که انجام دادم، خودمو مرتب کردم و آبی به صورتم زدم چادرمو سر

کردم از سرویس بهداشتی بیرون اومدم .

داشتم از پله ها پایین میرفتم که برم سمت پارکینگ دانشگاه همین طورم زیر لب باخودم حرف میزد: -خوب بود رویا به دادم رسید ... کی میخواست بره پد بخره وگرنه تلف میشدم

ناگهان صدایی گفت : چیزیتون نمیشد، فقط اون موقع من مجبور بودم برم بخرم براتون که تلف نشین؟؟؟ یه وقت ....

چنان برگشتم سمتش که رگ گردنم درد گرفت .

بایه لبخند خبیث نگام میکرد،

نمیدونستم حرص بخورم یا خجالت بکشم از دستش .

بهش توجه نکردموسرمو پایین انداختم.

از کنارش گذشتم رفتم پارکینگ.

اونم اومد کنارمو گفت: حتما استراحت کنین یه چای نباتم بخورین تا حالتون بهتر بشه یه چشمکم زدو رفت سمت bmwمشکیش.

منم همینطورهاج و واج ، بادهن باز وایستاده بودمو نگاهش میکردم ....

انقد حرصم در اومده بود که یه لگد زدم به ماشینم زدم ...

رویا هول کرده شیشه رو دادپایین گفت : چه مرگته ؟

به ماشینم زبون بسته چکار داری؟

دستموبه معنی برو بابا تکون دادمو رفتم سمت ماشین .

باین اعصاب داغونم ودل دردم نمیتونستم که رانندگی کنم. رفتم درکمک رانندرو بازکردم.

به رویا گفتم: برو تو رانندگی کن که اصلا حال ندارم .

اونم بی چون وچرا قبول کرد ،

ازروصندلی کمک راننده خودشو بایه حرکت انداخت روی صندلی راننده  
 و خندید و گفت پیش بسوی عشقو صفااا.  
 طبقط روشن کرد که صدای حامد زمانی شروع کرد بخوندن .  
 رویا گفت: مردشورتو بیرن که از این خواننده خسته نشدی همش اینو گوش  
 میدی .

گفتم: نه همش این نیست سامی یوسفم گوش میدم واسه اینکه انگلیسی مو  
 قوی تر کنم .

رویا یه پوزخندزد گفت :اره خوب حضرت اولیااا خیلی پاستوریزن  
 یه چشم غره بهش رفتم گفتم: کم فک بزن تا ببینم این خواننده چی میخونه .  
 یه بیچه پرویی نصارم کردو اونم مثل من به اهنگ حامد زمانی که اسمش  
 متلاشی بود گوش میداد من خودم عاشق این خوانندم همش درباره ایران  
 میخونه خیلی دوستش دارم.

خوب حالا که این رویای ذلیل شده ساکت شد من خودمو خانوادمو بهتون  
 معرفی کنم.

خوب از خودم شروع میکنم من محیا انصاری ۲۰ساله فرزند دوم خانواده  
 ترم چهارم داروسازیم خوب از چهره ام بگم به نظر خودم چهره ام معمولیه  
 ولی دوستانم میگن خیلی خوشگلی مخصوصا اون چشمت که هم جذبه داره  
 هم مظلومیت

چشمام طوسی رنگه بعضی اوقات عسلی باسبز قاطی هم میشه اما بستگی  
 داره به رنگ لباسم که چی بپوشم

دماغم معمولیه گوشتی نیست گونه هام برجستس ل\*ب\*ا\*مم خدایی  
همیشه صورتیه انگار رژ زدی.

قیافمو دوست دارم .

خوب حالا بریم سمت پدرم اسم پدرم عباس انصاریه 42سالشه مهندس  
معماریه یه شرکت داره .

من عاشق بابامم اونم منو خیلی دوست داره طوریکه همیشه صدایه داداشم  
درمیاد.

واما مادرم اسمش فاطمه س فامیلیشم رمضانیه مامانم ۳۹سالشه خونه داره یه  
زن کاملو نمونه.

بابام واقعا عاشقه مامانمه .

هروقت ازسرکار میاد اولین کارش دیدن مامانمو ب\*و\*سیدنش.

خوب برم سمت داداشم اونارو معرفی نکردم...

یه داداش بزرگ تراز خودم دارم ۲۳سالشه مجرد دانشجو پزشکیه

اسمشم مهدی وامااااا...داداش کوچیکم که من عاشق اون لپاشم

داداش ابوالفضلم ۵سالشه جیگرمنه هممون عاشق شیرین زبونیاشیم من که

هروقت پیام خونه دستم خالی باشه خفه ام میکنه

انقدر تو افکار خودمو تعریف از خانواده ام غرق شده بودم که نفهمیدم

رویا داره با تعجب نگام میکنه -:چته چرا اینجوری نگاه میکنی؟

-:دقیقا ده دقیقه است جلو درخونتونیم تو متوجه نشدی؟؟

-:ببخشید داشتم به داداش کوچولوم فکر میکردم ؟!!...

-: الهی من فدای جیگر خودم بشم محیا وایی به حالت آگه ابوالفضلو داماد  
کنین اون عشق منه خودم میخوام زنش بشم...

پقی زدم زیر خنده

یکی زد پس کله ام گفت به چی میخندی؟ کجاش خنده داشت؟

گفتم: تو که عشق داداش مهدی خودمی اونو چکار کنم؟؟ مجنون شده

از فراغت؟؟؟

چنان لپاش گل انداخت سرشو انداخت پایین مثلا واسه من خجالت کشید

خوبه من میدونم چه مارمولکیه این

-: خو حالا خجالت نکش من که میدونم الان قند تو دلت اب کردن میخوام

خواهر شوهرت بشم! اچی؟؟...

چشم غره ای بهم رفت گفت: کی حالا خواست زن داداش تو بشه؟؟

خندیدم گفتم: خوبه همین الان گفتمی میخوای زن داداش مهدیم بشی؟؟

چنان جیقی زد که گوشام تا چند دقیقه صدامیداد

-: من کی گفتم میخوام زن اون داداش مغرورت بشم که اصلا نگاه به ادم

نمیکنه؟؟

-: الههههیی فدات شم من حتما الان برم بهش میگم رویا ازت ناراحت بود که

چرا بهش توجه نمیکنی؟؟!!!!...

-: فقط یه باردیگه تو اسم اون داداش از خودراضی تو بیاری

میکشمت؟؟؟ فهمیدی؟...





-:سلام اهل خونه یکی یه دونتون اومدااا نمایین استقبال؟؟؟؟...

یه دفعه مهدی پرید جلوم

-:سلام خول و دیوونه ی خونواده چه خبرا درسا خوب پیش میره؟؟؟؟...

یه جیغ فرااا بنفش کشیدم گفتم: باز تو خونه چکار میکنی؟

اومدی فقد منو حرص بدی

لپموو کشید

-: چکار کنم یه اجی بیشتر ندارم برم کیو حرص بدم

-:زیر لب گفتم برو رویا جونتو حرص بده به من چکار داری

یه دفعه رنگش پرید گفت: خوب من بیرون کار دارم فعلا خدانگهدار...

انقد حرکتش بامزه بود که جلو درخونه نشستم زدم زیر خنده

درحین خنده یه چیزی پرت شد روم که از شکم درد بخودم پیچیدم

انقددلم دردگرفت که آب توچشمام حلقه زد.

داداش ابوالفضلم گفت: چی شدآبجی جون؟

گفتم:هیچی باجفت پاومدی روشکمم یه خورده دردم گرفت .

بلندشدم رفتم تو آشپزخونه پیش مامانم ،

مامان یه نگاهی بهم انداخت گفت:وای خدامرگم نده چی شده؟ دخترواسه

چی رنگت مته گچ سفیدشده؟

گفتم:هیچی امروز پریودشدم...

مامانم که حال و روزم رو دیدرفت سریع به لیوان از توی جالیوانی برداشت و پر آب جوش کردویه شاخ نبات زعفرونی هم انداخت تولیوان گفت

:بگیر مادر این چای نبات و بخورداری میمیری

، چای نبات و که خوردم به خرده حالم بهتر شد بلندشدم

رفتم تواتاق خوابم ، لباسام و در آوردم و خودموانداختم روتختم ،

گفتم: تاموقعی که بابام بیادیه چرتی بزدم.؟؟

هنوز چشمام گرم نشده بودکه به مرتبه صدای جیغ داداش کوچیکم بلندشد

با هول و ترس از روی تخت پاشدم دویدم سمت پذیرایی ..

-:چی شده مامان چرا ابوالفضل جیغ کشید؟

دیدم صدای یا خدای مامان اومد دیگه از ترس اشکم دراومده بود تا رسیدم

بهشون دیدم ابوالفضل از روی پله ها افتاده دست به پاش گذاشته و داره جیغ

میزنه.

مامانم بالای سرش هی اشک می ریزه و قربون صدقش میره.

رفتم کنار داداشم نشستم دست به پاش زدم دیدم گریه اش بیشتر شد .

گفتم :مامان بابا کو؟؟ فکر کنم صدمه جدی ای دیده باشه.؟

مامانم با هول گفت :

-:بابات الان اومد رفت تو اتاق کارش نقشه های ساختمونو بزاره؟؟؟.میرم

صداش کنم؟؟.

دوید سمت اتاق کاربابا که پشت اتاق خوابشون بود.

-:الهی فدای داداش کوچولوم بشم گریه نکنیا چیزی نشده؟؟ الان میریم پیش

دکتر خوب میشی.

با گریه گفت: من از امپول میتلسم اجی؟؟؟....

لپشوب\*و\*س کردم

-: کی گفته من میزارم داداش کوچولومو امپول بزنی .

بامطلونیت نگام کرد:- اجی حالا که تو پیشمی از دکترم نمیتراسم .

-: اجی فدات شه عزیزم.

که ناگهان دیدم بابام داره میدوه سمت ابوالفضل .

-: چی شده جیگر بابا چرا اینطوری شدی باز چکار کردی با خودت؟؟؟

-: من کاری نکردم تقصیر هواپیمام بود منو پرت کرد زمین .

بابام لپشو کشیدگفت: ای شیطون پس تقصیر هواپیمات بود؟

-: اله

دیدم داره خودشو لوس میکنه یه گاز محکم از لپش گرفتم.

-: خوب پاشین ببریمش بیمارستان.

بابام یه یا علی گفتوب\*غ\*لش کرد مامانم گفت که منم میام .

گفتم: نه لازم نیستی من با بابا میرم .

بردیتمش بیمارستان دکتر بعد عکسو معاینه گفت: از دوجا از بند دراومده

...کشیده شده ....

-: الهی فدا داداشم بشم

بابام رفت دارو هاشو بگیره دکترم پاشو گچ گرفت.



واییی خدا از بابا غافل شدم آگه این مردکو ببینه میکشتش!!

سریع گفتم من با ید برم با اجازه،

اومدراهمو سد کرد...

-: کجا عشقم من تازه پیدات کردم؟

گفتم: آقای بیات لطفا مزاحم نشین؟؟ درضمن من عشق شما نیستم که دم به

دقیقه میگی عشقم . حالا هم صدامو بالانبردم ابروتونو نبردم. برید کنار؟؟!!

دندون قورچه ایی کرد...

-: حالا تو هرچی دوست داری بگو اما تو اول اخرش ماله منی حتی شده با

زور.

پوزخندی بهش زدم

-: من جنازه مم نمیدم رودوش تو بزارن چه برسه به اینکه مال تو بشم؟؟؟.

یه دفعه دیدم سامان باز اومد کنار ساشا گفت: اتفاقی افتاده؟

ساشا با حرص یه نگاه به من کرد

-: نه سامان جان داشتم با عشقمممممم دوکلوووم اختلات میکردم .

با اخم نگاهش کردم که سامان فهمید باهاش مشکل دارم.

روکرد بهم

-: خانوم انصاری مشکلی پیش اومده؟ بخاطر مشکل امروزتون تو دانشگاه

اومدید اینجا؟

با حرص نگاهی بهش کردم فقط همینو کم داشتم.

میخواستم جواب ندم همین طوری برم گفتم: بزار حرص ساشارو دربیار



-: عزیزم من پسر عمه سامانم من دوسال از سامان بزرگ ترم برای همین درسم زود تر تموم شد.

-: خوب از اشنایتون خوشحال شدم ولی دیگه با اجازتون برم به داداشم برسم. سامان او مد جلو تر روبه روم و ایستادزل زد تو چشمام

اروم زیر لب گفت : حالتون بهتر شده امروز ناخوش بودید نگران شدم؟؟؟؟. سر مو انداختم پایین خوشم نمیومد تو چشمای کسی نگاه کنم اونم چشمای یه پسر جذاب مثل این

-: ممنونم بهتر شدم

تادهن باز کرد چیزی بهم بگه بابام صدام زد محیااااا

\_باباجان اقا رومیشناسی؟؟

هل کردم

برگشتم سمت بابام:

\_باباجون، اقای بابایی هم دانشگاهیم هستن داشتن می پرسیدن اتفاقی افتاده

اینجایی؟

سامان با لبخند رفت جلوی پدرم دستشو به احترام برد جلو

\_سلام اقای انصاری خوب هستین خانواده خوبین خوشحالم از دیدارتون ....

أهووو چه لفظ قلمم میحرفه

\_بابامم گفت: خوشنودی سلامت باشی پسرم شما خوب باشی منم خوبم .

-: اقای انصاری اگه کمکی از من برمیاد حتما دریغ نکنید اینجا بیمارستان

پدرمه خودمم یکی از پزشکاش هستم اگه کاری از دستم بریاد در خدمتم؟



-: ممنونم پسر من تو لطف داری به ما کار ما هم اینجا تموم شد او دم بچه هارو ببرم منزل

سامان سریع گفت: اگه اجازه می دید برسونمتون خونه خسته شدید این جا؟ پدرم دستی روی شونش گذاشت:

\_ نه بابا جان محیا! ماشین آورده خودمون میریم تو هم بکارت برس کارتو واجب تره.!

با هم خدا حافظی کردیم هنوز به قدم جلو تر رفتیم بابام یه آن برگشت پشت سامانو نگاه کرد

واای خدای من نکنه ساشارو دیده !!

اگه ببیندتش می کشتش خدا خودت به دادم برس!

الهی گور به گور بشی ساشا که هر وقت پیدات شد زندگیمو بهم ریختی..... بابام کمی جلو تر رفت و بادیدن ساشا با عصبانیت به سمتش رفت.....

-: پسره عوضی باز سروکله ات پیدا شده که؟ بازم او مدی سر وقت دختر من؟

به سمت پدرم ساشا رفتم.

-: بابا جونم با من کاری نداشت، ولش کن بیا بریم.

-: اگه بهت حرفی زده بگو دخترم.؟؟؟

-: نه بابام من خودم تازه دیدمش، کاری با من نداشت

سامان با تعجب او مد جلو گفت: چی شده آقای انصاری؟

بعدم دستشو پشت بابا گذاشت گفت: بریم بیرون باهم حرف بزنیم.  
راه افتادن سمت حیاط بیمارستان من هاجو واج موندم.....

\*\*\*\*\*

از زبان سامان

اصلا باورم نمیشد ساشا همچین کاری کرده باشه اصلا به گروه خونیش  
نمیخورد وای بر تو ساشا آدم انقد عوضی که همچین کاری با ناموس مردم  
بکنه؟؟؟؟

انقد دلگیر و ناراحت شدم که اگه از بیمارستان بیرون نمیرفتم حتما یه بلایی  
سرش میوردم!!!

\*\*\*\*\*

از زبان محیا

. بخودم که اومدم دیدم ساشا روی صندلی توی راه رو نشسته . رفتم تواتاق  
ابوالفضللی طفلی رو با این درد پاش تنها گذاشتیم  
دیدم خوابیده به چهره معصومش نگاه کردم خوش به  
حال تو ابوالفضل دنیای کوچیکت خیلی شیرینه.....  
نشستم روی صندلی کناری تخت سرمم گذاشتم کنار دست ابوالفضل  
وای خدای من خدا کنه بابا حرفی از ابروریزی ساشا نزنه؟؟؟؟ که دیگه  
خجالت میکشم تو روی سامان هم نگاه کنم....  
الان دقیق ۲ سال از اون اتفاق شوم میگذرهههه



اون که میدونست من حتی بهش مستقیم نگاه نمیکنم باچه منطقی حالا بازو هامو گرفته؟؟؟ من نمی دونستم؟؟؟...

باعصبانیت رو کردم بهش هلش دادم عقب گفتم: حد خودتو بدون تا اینجا احترام تو نگه داشتم از این به بعد حتی جواب سلامتم نمیدم آقای بیات.؟؟؟..

سرمو انداختم پایین گفتم: خواهشا به من دست نزن . که متفتر میشم از خودم به خاطر نزدیک بودنم به شما||

با عصبانیت زیاد چونمو گرفت کشید سمت خودش ازبین دندون های کلیک شدش

گفت: برای بار اخر میگم حاضری با من باشی تا دنیا رو به پات بریزم؟؟؟  
سرمو انداختم پایین که فشار دستش روی چونم بیشتر شد  
:- جوابمو نشنیدم؟؟؟...

:- الانم جوابم بهت نه چندبار بگم من و تو به درد هم نمیخوریم.  
\_ واقعا اینه احساس دوست داشتنت؟

\_ اگه دوست داشتنی بود من اونو تو چشمام میدیدم  
تو هم همینطور، کاریم نمیکردی که عشقت ناراحتو اذیت بشه.؟؟ دوست ندارم دست یه نامحرم بهم بخوره

اما تووو هنوزم به من چسبیدی نمیبینی که دارم زجر میکشم؟؟

نگاه دلخوری بهم انداخت خودشو بهم نزدیک تر کرد

انقدر که ل\*بام\*ون باهم فقط دوانگشت فاصله داشت ....

من از نزدیکی متنفرم خدا خودت شاهی من به این نزدیکی اجبارشدم من حتی نذاشتم یه تار مومو نامحرم ببینه خدا خودت شاهی من بی تقصیرم.

تاخواست ل\*باش\*و بزاره روی ل\*بم

ل\*بم و محکم به دندون گرفتم که بشدت خونی شد

وقتی ساشا دید من به خاطر یه ب\*وس\*ه این کارو کردم خودشو عقب کشید

-: این چکاری بود بال\*ب\*ت کردی من فقط میخواستم عشقمو

ب\*ب\*و\*س\*م این حقمه؟؟؟،

دیگه تا اینجا تحمل کرده بودم وقاحتشو بسه

سرش دادزدم گفتم :

ب\*و\*س\*ه تو از سر عشق نیست ش\*ه\*و\*ته تو آگه واقعا عاشق بودی نیاز به

لمس کردن من نداشتی ،

انقدر اسم عشقو کثیف نکن .

عشق پاکه مقدسه چرا امثال تو عشقو به لجن میکشن؟؟ حالا هم برو برای

همیشه حتی از یک کیلومتریه من حق نداری ردشی؟؟

-: باشه میرم اما بلای به سرت بیارم که خودت بیای درخواست هم خواب

شدن با منو بکنی روزی میرسه که تو زجه بزنی من تو رو قبول نکنم حالا وایسا

تماشا کن

بین چه بلای سرت میارم .؟؟

بعدم بایه حرکت از کنارم رفت  
وقتی دیگه حسش نکردم به نفس عمیق کشیدم  
ولی رفتش .... باعث بد بختی و بی ابرویی من بود... اینو نمی دونستم ...  
بابی حالی از کتاب خونه بیرون اوادم که خوردم به کسی!!  
سرمو گرفتم بالا تا عذر خواهی کنم دیدم رویاست  
گفتم :- ببخش حالم خوب نیست متوجه نشدم؟؟؟  
یه دفعه رویا داد زد :وااایی محیییااااا  
-:هان چته چرا دادمیزنی ترسوندیم نمیتونی مثل ادم صدام بزنی؟؟؟  
دیدم داره با تعجب نگاه میکنه!!  
گفتم :چته به چی داری نگاه میکنی؟؟  
-:کی پرتوقیچی کرده که اخلاقت ببخشیدا، چیززمرغی شده؟؟  
\_ بی ادب عفت کلام داشته باش بعدم کسی به من کاری نداشته؟؟!!  
-:کاملا معلومه پس لبتو من گاز گرفتم که خون میاد کبودم شده!!  
وایی تازه یاد ل\*ب\*م افتادم اصلا فراموش کرده بودم  
-:رویا آینه داری ببینم چی شده؟؟  
-:هم آینه دارم هم رژ بعدم یه چشمک زد!  
-:من کی رژ زدم که این دفعه بزnm فقط لطف کن یه دسمال باآینه بده  
ممنونت میشم.  
-:باشه وایسا الان میدمت .

دسمال و آینه رو گرفتم رفتم یه گوشه که دید نداشته باشه روی نیمکت  
نشستم مشغول مرتب کردن خودم شده  
یه دفعه دستی دورم حلقه شد!!  
برگشتم دیدم رویاست داره با مظلومیت نگام میکنه .

-: باز چی میخوای بگی که خودتو لوس کردی بیا بشین بینم چی شده؟؟  
-: محیا! جونم؟

-: جانم رویا؟؟؟؟!!!

-: من که میدونم تو مهربونی؟

-: خوب گوشام دراز شد بقیه اش؟؟؟

-: میشه باهام به مهمونیه یکی از بچه های دانشگاه بیای؟؟

همه رو دعوت کرد بهم گفتن تو راضی نمیشی من بهت بگم؟! حالا به  
خاطر من میای بریم

جشنشونم مختلط نیست .

که دوست نداشته باشی می یای؟؟

-: ببین رویا جان من نمیگم جشنای مختلطم اصلا نمیرم نه میرم اما جشنای

فامیلام یا دوستامون من منظورم اینه جشن غریبه نمیرم وگرنه منم انقد سخت

گیر نیستم گلم منم مثل تو نیاز به جشن دارم اما من دوستاتو نمیشناسم فقط

میدونم یه هم دانشگاهی هستیم همین

حالا درست به قول تو مختلطم نیست ولی تو فکر کردی درسته خونه کسی

بری که اشنا نیستی باهاش؟؟

-: محیا جان همه حرفات صحیح اما من این دفعه رو خواستم باهام بیای نه نیار .

همه بچه ها او مدن پیش من گفتن تو به محیا بگو، اون روی حرف تو نه نمیاره اما نمیدونن که محیا خانوم حرف منم قبول نداره حاضر نیست بخاطرم یه مهمونی ساده بیاد؟؟!!  
انقد با مظلومیت این حرفو زد که از خودم دلگیر شدم چقد من رویارو اذیت کردم:

-: باشه میام!!

یه دفعه یه هوراای بلند گفتو چسبید بهم لیموب\*و\*س کرد ....

-: ای من به فدای تو گل دختر.....

بعد از این که رویا ازم قول گرفت رفتم خونه سرم درد میکرد قرص خوردم گرفتم خوابیدم ...

با صدای گوشیم از خواب پریدم برش داشتم .

-: بله؟؟!

-: بله وبلا چرا این ماس ماسکتو بر نمیداری؟؟

-: فکرکنم خواب بودما؟؟!!

-: خوب حالا هرچی آماده شو بریم برای جشن فردا لباس بگیریم؟

-: من لباس دارم خودت اگه میخوای بگیر؟

-: حرف نباشه گفتم باید لباس بگیر یعنی باید دد بگیر.

-: خو حالا چرا حرص میخوری باهات میام اما اگه لباس



مدنظر مو ندیدم از لباسایی که دارم . میام مهمونی

-: خوب حالا تو آماده شو من برات پیدا میکنم عشقممم؟؟

-: باشه پس من رفتم حاضر بشم ولی وای به حالت منو منتظر بزاری رویااا؟

-: اوکی دوسته حاضر م .

-: میخوای بگم مهدی بیاد که تنها نباشیم؟؟

-: نخیر لازم نکرده اگه اون خان داداشت بیاد اعصاب برام نمیزاره که؟ مگه بچه

ایم خودمون میریم دیگه بادیاگارد دیگه برا چیه ؟

-: ای بچه پرو بزازه داداشم بگم چی گفتی بهش؟

-: نه تورو خدا نگی بهش باز تا چند وقت برا من قیافه میاد

-: باشه حالا بجای اینکه نقد حرف زدی الان حاضر شده بودی..

-: باشه اوادم بووووووسسسس بای

خلاصه با رویا رفتیم بازار

هرچی گشتیم من لباس مورد نظرم که پوشیده باشه پیدا نکردم بعد یه ساعت

راه رفتن رویا خانوم لباس انتخاب کرد

-: محیا بیا این لباس یاسی رنگو ببین چقده خوشگله؟؟

-: اره قشنگه بیا بریم پرورش کن

هنوز وارد بوتیک نشده بودیم گوشیم زنگ خورد

محیا با تعجب برگشت گفت: کیه؟؟؟

نیش خندی زدم گفتم: آقاتون زنگ زدن بعد گوشو بر داشتم...

-: جونم داداش!؟

-: کجای آجی گلم اوادم خونه نبودی تورو خدا بگو کجا رفته بودی؟؟....

شروع کردم به خندیدن...

-:مگه داری شعر میخونی اینا چیه تو میگی؟؟

-:بده دلت و شاد کردم

-:نه قربون داداش تو گلی

-:خوب حالا گوشام مخملی شد بگو ببینم کجایی آجی کوچیکه؟؟

-:همچین میگه کوچیک همش ۳سال بزرگ تری

-:حالا هرچی ۳سالم خودش زیاده حالا بگو آبییم کجاست؟؟ من بیرون

تنهام میخوام پیام پشت

-:پاساژ بهاره

-:باشه ده مین دیگه اونجام طبقه چندمی؟

-:دوم تو بوتیک مهرسا|| رویا داره لباس میگیره؟

-:اوووو پس جمعتونم جمعه گلتونم الان داره میاد!؟

خندیدم

-:باشه داداش گلی سریع بی

۱

-:ای دختره چشم سفید اسم دختر رومن نزار بدم میاد داداش گلی چیه؟؟؟

-:خوب حالا هرچی فعلا خدانگهدار

-:خداسعدی آجی

دیدم رویا|| داره چپ چپ نگام میکنه!!

\_:هان چیه؟؟

میشه ما یه جا بریم این داداشت آویزون ما نشه؟

-:دلتم بخواد داداش به این خوش تیبی دارم

-:حالا که نمیخواد

-:بیابرو پرو کن تا داداشم بیاد الاف تو نشه؟

-:خیلی دلشم بخواد منتظرم باشه

هولش دادم داخل، فروشنده پسر جوونی بود نگاهش همش روی رویا بود

رویا کلافه گفت -:از اون لباس تو ویتترین یاسی رنگه میخوام لطفا سایز مو

بدین؟

پسره لبخندی به رویا زد گفت: روی چشم هرچی شما بگین بعدم لباس و داد

به رویا مطمئتم این سایز فیت تنتونه

تا این حرفوزد مهدی رسید :

اقا به کارت برس به ناموس مردم چکار داری؟

منو رویا با ترس داشتیم نگاهش میکردیم ...

آی نفس کش یکی منو بگیره ....

منم دیدم اوضاع خرابه

گفتم -:خیلی خوب دعوا بسه من لباس نمیخوام بیاین بریم؟؟!!!،

رویا هم از خدا خواسته گفت: باشه !!

نمیدونم چرا اصلا دلم نمیخواست به این جشن برم دلم گواهی بد میداد!

میخواستم به رویا بگم ولی گفتم ولش کن باز ناراحت میشه

روز موعود رسید منم انقدر برای این جشن استرس داشتم.

که از استرس زیاد معده درد گرفته بودم اصلا حال خوب نبود...  
 رفتم لباسی که انتخاب کرده بودم برای جشن پوشیدم یه کت دامن آبی کاربنی  
 شیک مارک دار

اینو تا حالا هنوز پوشیده بودم. بابابرام از سفرش به فرانسه خریده بود خیلی  
 دوستش داشتم هیچوقت دلم نمیومد بپوشم

آخرش به هر مکفاتی بود حاضر شدم زنگ زدم به رویا

-: الو کجایی تو من دارم میمیرم از استرس؟؟

-: تو راهم الان میرسم بیا پایین ماشینو آماده کن....

-: باشه اومدم بای

رفتم طبقه پایین پیش مامان اخه خونه ی ما دوبلکس بود اتاق منو داداشام  
 بالا بود اتاق مامانم با اتاق کاربابا و پذیرایی اشپزخونه با یه گلخونه پایین بود  
 بامامان خداحافظی کردم اومدم تو پارکینگ ریموتو زدم ماشینو بردم بیرون که

دیدم رویا هم رسید

اولا لا چه به خودشم رسیده خانوم

اومد سوار شد دست دادیم

-: خوبی رویا چقد قشنگ شدی عزیزم؟؟

-: تو هم همینطور محیا جون

...یه پا جیگر شدی برا خودت... خوب بسه تعریف از خودمون بریم که دیر

شدا!؟!

-: باشه بزن بریم.

بعد خم شد فلش رو به پخش کننده زد صدای محمد علی زاده پخش شد  
 اهنگ بارون ش بود  
 تا رسیدن به جشن به اهنگ گوش دادیم.....  
 وقتی جلوی اپارتمان شیک توقف کردم  
 استرس شدید منو گرفت  
 همش فکر میکردم میخواد یه اتفاقی برام بیوفته...  
 ای کاش به حرف دلم بودم پامو نمیزاشتم تو اون خونه شوم....  
 از ماشین پیاده شدیم ..  
 من چادرو لباسمو مرتب کردم  
 رویا هم رفت زنگ ایفونو زد  
 درو باز کردن رفتیم تو خونه  
 تا نگاهم به خونه افتاد دلم هورری ریخت پایین  
 یه حیاط بزرگ پر درخت که ادم وحشت میکنه توش قدم بزنه  
 شاید من اینطوری فکر میکردم چون از همون اول به این مهمونی راضی  
 نبودم ....  
 رفتیم داخل جلو در مستخدم بود که مانتو کیفارو میگرفت میبرد  
 منم متقابلا  
 چادرمو تا زدم با کیفو مانتوم دادمش ازش تشکر کردم  
 رویا هم مانتوشو داد ولی کیف دستیشو نگه داشت  
 رفتیم تو سالن بعضیا گروهی دوره هم جمع شده  
 بودن عده ایم وسط در حال ر\*ق\*ص بودن

رویا چسبید بهم

-: جووووننن منم ر\*ق\*ص موخاممم؟

-: دختر خجالت بکش چرا مثل بچه ها میحرفی بعدم بزار برسیم بعد برو

وسط بر\*ق\*ص

-: اییششش دختره لوس چرا میزنی تو ذوقم؟؟؟

چشمکی زدم بهش

-: اخه وقتی حرص میخوری خیلی خوشگل میشی؟؟!!

-: جون من راست میگی

پس برای همین داداشت هر وقت میبیتتم حرصم میده

-: ای ناکس نکنه توهم خوشت میاد ازش که همه جا یادش میکنی

-: کی..من..نه بابا از چیه داداشت خوشم بیاد خو

از مغرور بودنش یا از احمو بودنش

-: حالا هرچی از خداتم باشه

درحین صحبت بودیم که دوست رویا یا همون هم دانشگاهیمون اومد پیشمون

همون اول کار پرید ب\*غ\*لم کرد

-: وااایی محیاااا خیلی خوشحالم که اومدی عزیزم

انقد از این کارش تعجب کردم!!!!

اخره اون بیشتر با رویا دوست بود تا من!!!

یعنی انقد اومدن من مهم بود واسش؟؟؟

بعد این که خوب فشارم داد

رفت سمت رویا باهم روب\*و\*سی کردن رویا تولدشو تبریک گفت:

ای وای، من انقد از کارش تعجب کردم یادم رفت تولدشو تبریک

بگم

برگشتم سمتش

-: بیخوش شیدا جان حواسم نبود تولدتو، تبریک نگفتم. مبارکت باشه خانومی

انشاءالله تولد ۱۲۰ سالگیت گلم.

دوباره پرید ب\*غ\*لم ماچم کرد!!! مرسی گلم خیلی ممنونم از لطف

بعد دستشو پشت سر منو رویا گذاشت!

-: بفرمایید بریم اونطرف با دوستام اشنا تون کنم

ماروکه بادوستاش اشنا کرد

گفت: من برم طبقه بالا کاردارم!!

انگار رنگشم پریده بود نمیدونم براش اتفاقی افتاده بود؟؟؟!!

حدوداً یه ربع بعد اومد با دستپاچه گی

گفت:- چرا شما چیزی نخوردین پاشین بریم نوشیدنی بخوریم؟.

گفتم:- ممنون تو برو به کارات برس مامیریم از خودمون پزیرایی میکنیم

خیالت راحت.

-: این حرفا چیه؟ محیا جان کی از شما واجب تر برام.

بعدم یه نفرو صدا زد گفت: نوشیدنیو بیار.

وااا خوب رومیز بود چه لزمی داشت به مستخدم بگه

این یه چیزش میشه ها!!

یه دختر جوون تقریبا ۲۵ساله سینی بدست برامون شربت آورد دوتاش شربت  
پرتقال بود یکیش شربت البالو  
روی با شیدا شرب پرتقال برداشتن منم شربت البالو  
گر چه من شربت پرتقال  
میخواستم!

ولی نمیشد بگم بیا باهم عوض کنیم زشته بعد این که شربت خوردیم نشستیم  
روی کاناپه به جمعی که خودشونو تو ارایش غلیظ با لباس خیلی باز پوشیده  
بودن نگاه میکردم

والا ماهم دختریم اما خیلی بدم میومد ارایش کنم  
الانم که اومدم جشن فقط یه رژ ویتامینه زدم که رنگ نداشت. با یه مداد ابرو  
تمام

خوشم نمیومد ارایش کنم....

کلافه سر جام نشسته بودم این رویا هم معلوم نیست کجارفته؟؟

نمیدونم چرا انقد سرم گیج میره؟؟ اصلا حالم خوب نیست؟؟؟

بعضیا وقتا جلو چشمم تار میشد

چند بار پلک زدم بازم فایده نداشت!!

گفتم شاید چون حوصلم سر رفته خوابم میاد؟؟

از مستخدم پرسیدم.

کیفمو کجا گذاشته



بهم طبقه بالارو نشون داد گفت اتاق اخری درقهویه ای  
 پاشدم رفتم بالا تا مو بایلمو بیارم؟؟!!!... که بینم کسی زنگ نزده؟؟  
 وارد اتاق که شدم کیفو بر داشتم .  
 تا خواستم برم بیرون سرم تیر کشید  
 یه آییی بلندی گفتم دستمو گذاشتم روی سرم  
 که دراتاق باشتاب باز شد  
 جلو دیدم تار شد تنونستم بینم کی اومد تو اتاق  
 بدنم بی حس شد پلکام روی هم افتاد  
 نفهمیدم کی به خواب عمیقی فرو رفتم...  
 اذردرد زیاد از خواب پاشدم  
 نمیدونم چرا سرم انقد درد میکنه  
 چشمامو باز کردم تا بینم ساعت چنده؟؟  
 تا پلکامو باز کردم از ترس جیغی کشیدم  
 \_وای اینجا کجاست؟؟  
 \_من اینجا چکار میکنم؟؟  
 چرا لباسای خودم تنم نیست  
 فقط یه لباس خواب صورتی نازک تنم بود!!  
 که اگه ل\*خ\*ت\* بودم بهتر بود.  
 وایی خدا من اینجا چکار میکنم خدا جونم کمکم کن  
 از ترس به هق هق افتاده بودم  
 که دراتاق باز شد شیدا اومد سمتم

-: چى شده محيا جان؟ چرا داره گريه ميكنى عزيزم؟

-: من اينجا چكار ميكنم؟؟

شيدا چرا لباسم عوض شده؟؟ چرا من تو تولد تو از حال رفتم؟؟ اصلا چرا  
من تا الان اين جام رويا كجاست؟

اومد کنار تخت كنارم نشست دستشو گذاشت روپام

-: عزيزم تو از استرس زيادى از حال رفتى من وقتى اومدم بالا ديدم افتادى

روى زمين

صدات زدم جواب ندادى انقد ترسيدم كه جشنو به هم زدم

روياهم ازم پرسيد محيا كجاست؟

نميخواستم نگرانش كنم .

بهش گفتم حالت بد بود رفتى خونه به من گفته از معذرت بخوام

اونم رفت خونشون

بعد اومدم موبايلى كه كنارت افتاده بودو برداشتم به داداشتم پيام دادم

نوشتتم من با روياهم نگران نشين من يكدم دير تر ميام..

بخدا همه اين كارو كردم خانوادت نگران نشن

الانم اگه حالت خوبه تا برسونمت خونتون

همين طورى با شك ترديد داشتم به شيدا نگاه ميكردم

وااى اين چرا اين كارو كرده؟؟

من الان به خانوادم چى بگم؟

من تا الان حتى يه دروغ كوچيكم نگفتم بهشون

خدای من، اون رویای دیوانه چطور باور کرده من بدون خداحافظی ازش

میرم

خداجون چرا من گیج همش احساس میکنم یه اتفاق بد افتاده دلم گواهی

بد میده

چند تا ایت الکرسی خوندم بازم دلم اروم نشد

پاشدم لباسمو عوض کردم

رفتم طرف شیدا

-: چرا لباسمو عوض کردی؟؟

حداقل یه لباس پوشیده تنم میکردی؟؟!!

-: وای محیا چقد گیر میدی من لباس خوابام همشون ل\*خ\*تیه ببخش لباس

مناسبی تنت نکردم

الانم عجله کن تا دیرت نشده

-: باشه بریم . ببخش از این که جشتو خراب کردم؟؟گلم.....

-: نه عزیزم اتفاقه پیش میاد خودتو واسه چیزای بی ارزش ناراحت نکن. بیا

بریم که نگرانت شدن تا الان

فقط جون من چیزی نگی حالت بد شده؟؟که اگه بفهمن من پیام

دادم.. ناراحت میشن که من دروغ گفتم...

-: باشه بریم که حالم خوش نیست برم استراحت کنم؟

-: ن که خانوم تا الان کلنگ میزدن حالا میخوان استراحت کنن؟؟!!

-: وای شیدا حوصله ندارم سر به سرم نزار بیا بریم...

شیدا منو رسوند بعد خودش رفت ..

گفت فردا ماشینتو میارم برات دانشگاه!

تا پا مو داخل خونه گذاشتم باز این مهدی غیرتش گل کرد

اومد جلوم

-: تا این موقع شب کجا بودی هااان؟؟ به خودت نمیگی یه دختر ۱۸ ساله تا

این موقع خطر داره؟ بیرون باشه؟ اصلا برات مهمه؟؟

-: داداشم حالم خوب نیست بعدا برات توضیح میدم فقط الان یزار برم

استراحت کنم.؟؟

خودشو کشید کنار

گفت: قول دادیا باید توضیح بدی؟ من که میدونم ابجی من دختر خوبیه

همش تقصیر اون دختره.. لا اله الا الله کن اصلا نمیخوام دیگه با اون دوست

باشی فهمیدی؟

-: عهه داداش اذیت نکن الان حوصله ندارم

-: اره دیگه خوشیات واسه دختر مرده ناز کردنات واسه ما

-: مثل اینکه ول کنه ماجرا نیستیااا؟؟ اخه داداش گلم قربون غیرتت بشم بخدا

فردا صبح توضیح میدم؟؟

رفت روی کاناپه ناراحت نشست گفت باشه

-: مامان بابا کجان؟ مهدی!؟

-: چه عجب یادت اومد مامان بابا داری؟؟

-: خوب حالا حواسم نبود نگفتی کجان؟؟

\_ رفتن عیادت دوست بابا مثل اینکه تو عملیات بوده مجروح شده؟ امروز  
 بهش خبر دادن بابا مامان رفتن عیادت  
 -: مگه بابا دوست پلیسم داره!!!!  
 -: نمیدونم والا مثل اینکه داره  
 -: باشه پس چیزی به مامان بابا نگو دیر او مدم ناراحت نشن بعدا به تو هم  
 توضیح میدم... من رفتم بخوابم بای داداش گلم  
 -: شب بخیر اجی  
 رفتم تو اتاقم لباس عوض کردم  
 یه دوش گرفتم. روی تخت دراز کشیدم به چند ساعت گذشته فکر کردم  
 .هرچی بیشتر فکر میکردم بیشتر گیج میشدم ..  
 اما تا جایی که یادمه وقتی میخواستم از حال برم یکی درو بازکرد من اون موقع  
 نتونستم بینمش اما...  
 بوی عطرش مردونه بود اونم بوی عطری که خیلی برام آشنا بود!!  
 اما توی جشن همه دختر بودن شاید یکی از دخترا از اون عطر مردونه زده  
 نمیدونم والا...  
 تو همین مشغله ذهنیم نفهمیدم کی خوابم برد...  
 با بی حالی چشمامو باز کردم که نور افتاب چشمامو زد  
 نگاه کردم دیدم پرده پنجره رو کنار زدن لابد کار مامان بود  
 اون همیشه اعتقاد داره باید نور افتاب به اندازه کافی به بدن برسه وگرنه بیماری  
 اعصاب میگیری؟؟؟  
 و خسته گی زود مدت

واای خدایاااا..... باز اتفاق دیشب یادم اومد

حالا به مهدی چی بگم؟؟..

من نمیتونم به خانوادم دروغ بگم

حتی به داداشم

خدا بگم شیدااااا چکارت کنه که منو تودردسر انداختی؟...

رفتم توی سرویس بهداشتی صورتم شستم موهامو مرتب کردم

لباسمو عوض کردم رفتم پایین .

همگی سر میز مشغول صبحانه خوردن بودن

-:سلامااااام به خانواده سحرخیز خودم

-:تو عین خرس میخوابی وگرنه همچینم سحر خیز نیستیاا

-:عههه مهدی سر صبحی اعصاب منو بهم نریزا..

بابادستشو انداخت دورم پیشونیمو ب\*و\*سید

گفت: سر به سر دختر من نزار وگرنه من میدونمو تو

-:بله دیگه منو از پرورشگاه آوردین همش اون خول دیووتونو تحویل

میگیرین؟؟.

-:مهدی جان مامان این حرفا چیپه تو گل پسر خودمی

\_:مامانی پس من چی؟

-:تو هم دختر خوشگلیمی عزیزم حالا هم حرف نزنین صبحاتونو بخورین

یه دفعه ابوالفضل با لباس بهم ریخته اومد تو آشپز خونه

-:مامانی من گوشنمه ..

ب\*غ\*لش کردم لپشو کشیدم

-: عشقم بیا بریم صورتتو بشورم بعد خودم صبحونه میدمت

-: باشه اجی جون

-: فدای تو فنچولم بیا بریم

ب\*غ\*لش کردم بردم صورتشو شستم اومدم بیرون که مهدی جلوم ظاهر شد .

-: برو ابوالفضولو بده مامان بیا تو اتاقم کارت دارم؟

تاین حرفوزد هول کرده نگاش کردم .. پرسیدم :

-: چکارم داری؟؟

-: قول دیشبت یادت نرفته ،

تو یه توضیح به من طلب کاری..؟؟..

با بی حوصله گی ابوالفضلو فرستادم پیش مامان خودمم رونه پله ها شدم رفتم

طبقه بالا... تقه ای به درزدم با جواب بفرمایید وارد اتاق شدم

مجبور شدم تمام اتفاقی که افتاده رو براش تعریف کنم

اما فقط نتونستم بگم لباسم عوض کرده بود

اونم بایه لباس ل\*خ\*تی روم نشد

-: من خواهرم حالش بد بشه نباید بدونم اونم توی خونه یه ادم غریبه؟؟

-: خوب حالا ناراحت نباش الان که حالم خوبه؟؟

-: وای به حالت محیا دوباره با همچین ادمایی پیری من میدونمو تو؟؟!!

-: عههه مهدی اون بنده خدا جز پرستاری مگه چکاری کرده .. فقط ترسیده

بگه حالم بد شده؟

-: حالا هرچی ولی دیگه دوست ندارم خواهرم باهمچین ادمایی دوست باشه فهمیدی؟؟

-: باشه داداشی .

-: ولی تو هم به مامان باباچیزی نگو ناراحت میشن باشه داداش جونم؟

\_: باشه حالا هم پاشو برو استراحت کن ... منم برم به درسو دانشگاه برسم

\_: باشه داداشی بر به سلامت موفق باشی ...

منم رفتم یکم اتاقمو مرتب کردم گرفتم خوابیدم ....

اما بایه کاب\*و\*س وحشت ناک از خواب پریدم ....

وای خدای من ساشا تو خوابم دست از سرم برنمیداره؟ ...

این دیگه چه خوابی بود؟

ساشا داشت بهم حمله میکرد

منم از ترسم فقط جیغ میزدم

انقد جیغ زده بودم تو خواب

که گلوم درد میکرد ...

رفتم حموم یه دوش گرفتم بعد لباس پوشیدم رفتم

پایین پیش مامان اینا

وقتی رفتم پایین کسی خونه نبود

جلو تلویزیون نشستم یکم شبکه هارو عوض کردم دیدم برنامه ای نداره

خاموشش کردم باز رفتم تو اتاقم زنگ بزنم به رویا ببینم چکارا میکنه



اصلا باورم همیشه رویا چطور قبول کرده دیشب من بدون خدا حافظی ازش  
رفتم؟؟؟؟؟

مویایلمو برداشتم دیدم ۵ تا تماس ازدست رفته دارم!!

همشونم از شماره ناشناس!!

تا خواستم شماره رویارو بگیرم

دوباره از همون شماره زنگ خورد

اول حواستم جواب ندم اما باخودم گفتم شاید مامان با گوشی دوستش بهم

زنگ زده خبرمو بگیره

بالاخره خوب دادم...

-:بله

-:سلام عشقم

دلَم از صداش هورری ریخت پایین

-:بفرمایید کاری داشتین؟؟

-:اره گلم اونم یه کار واجب؟؟؟؟!!!!

-:خوب بفرمایید چکارم دارید؟

-:فردا بعد کلاست بیا کافی شاپ رز

-:من به چه دلیلی باید یه همچین کار احمقانه ای بکنم؟

-:خوددانی یا میای یا اگه نیومدی عامل بد بختیت خودتی؟؟

بعدم سریع گوشیهو قطع کرد بابتهت و تعجب زل زدم به گوشی ....

یعنی بامن چه کار واجبی داره؟؟؟؟؟

باعصابی خرد زنگ زدم

به رویا ...

ولی هر چی بوق خورد جواب نداد؟

دلَم شور افتاد یعنی چی شده؟؟

چرا جوابمو نمیده؟؟

باحرص گوشبو پرت کردم روی تخت خودمم روی زمین نشستم به تخت

تکیه دادم

انقدر به این چند وقته فکر کردم

گفتم: شاید یه اتفاقی پیش اومده؟ که منو مجبور به رفتن میکنه؟؟!!.....

صبح روز بعد با استرس و دلشوره رفتم

دانشگاه ولی انقدر حالم بد بود

نتونستم به کلاس برم

همونجا توی حیاط دانشگاه نشستم

وقتی موقع قرار رسید

از دانشگاه بیرون زدم

تا کسی گرفتم به محل قرار مون رفتم

اما وقتی اونو توی کافی شاپ دیدم

یک ان بخودم اومدم برگشتم که پیام بیرون

ساشا از پشت سر منو کشید سمت خودش...

-: کجا عشقم تازه رسیدی

کجا میری؟؟ بیا که کار واجب دارم؟! آگه بدونی؟... اووووفف چه شود؟؟!!...

-: ولم کن وحشی این چه طرز برخورد بایه خانومه؟

-: اوه مای گاد! بیخشید دوشیزه عذر میخوام بعد یه تعظیم مسخره ای کرد!!

-: فقط سری کارتو بگو که یه لحظه ام نمیتونم بینمت؟!

-: باشه بیا بریم بشینیم تا من بگم؟ کار واجبه چیه؟؟!!

باهم به سمت میز دونفره ای رفتیم

صندلیو برام کشید تا بشینم مردد نگاهش کردم، نشستم

-: خوب از کجا شروع کنم گلم؟؟

-: برو سر اصل مطلب!!!

-: باشه. من برای بار اخر این شانسو بهت میدم؟؟

وبعد مکثی کرد و یه نگاه بهم انداخت

بامن ازدواج میکنی؟؟؟

-: مگه تو مرد نیستی مگه غرور نداری؟ چند بار باید بهت بگم نهههه...

-: محیا خوب فکرتو بکن، این اخرین شانسته وگرنه بیچارت میکنم!!

-: هرغلطی میخوای بکن؟

تا پاشدم برم اشاره ای به پسر جوانی کرد اومد سمت ما و یه پاکتیو بهش داد؟!!

-: مرخصی؟

-: میشه بگی این کارا یعنی چی؟؟؟

پاکتو گرفت سمتم وگفت:

-: اینارو ببین خودت متوجه میشی!!

پاکتو پاره کردم توش پرعکس بود

تانگاهم به عکس اولی خورد

ناباور به خودمو ساشانگاه کردم...

\_ تو...ت..و..تووچطورررییی تو ب\*غ\*له...منی !!!!

دیگه نفهمیدم چی شد از حال رفتم..

وقتی چشمامو باز کردم نور سفیدی به چشمم زد. دوباره بستمشون

زیر لب گفتم : من کجام ؟؟؟

-:تایمارستانی بیهوش شدی

منم اوردمت اینجا

-:برو گمشو از اینجا...هرچی میکشم از دست توعه حاله از پستیت بهم

میخوره نمیدونم اون عکسای واقعی و چطوری درست کردی ولی هر جور

شده بیچارت میکنم حالا ببین کی گفتم ؟؟؟

-:هههه کجای کاری من بیچارت میکنم تو ۲ راه بیشتر نداری...یکی از این

دوره راه نجاتته باید انتخاب کنی؟

اولیش هم خواب یه شبم میشی من اون عکسو فیلمو بهت میدم یا تا آخر

عمرت بامن میمونی اونم امانت دستم میمونه که کاری ازت سرنزنه؟؟خوب

حالا کدوم انتخاب میکنی؟؟

-:خیلی پستی ...

-:خودت منو پست کردی

من باتو راه اوادم امااا تو هربار پسم زدی؟؟

-: چرا نمیفهمی نمیخواهم بفهمم؟ درکم کن تو رو خدا بگواون عکسارو فیلم و چطوری درست کردی؟؟ تو رو خدا بگوو؟ چرا؟ از بین این همهامد منو باید بخوای؟ من نه خوشگلم؟ نه طوری رفتار کردم که تو بخوای علاقه مند بشی؟

-: من تو رو خیلی میخوام حالا هرطور دوست داری تصور کن؟ آگه از اون دو تا موردی که گفتم انتخاب نکنی تمام عکس و فیلمو توی اینترنت پخش میکنم؟ ابرو برات نمیزارم؟

حتی آگه یه نفر از خانوادت

متوجه بشن تمام شونو پخش میکنم...

-: فقط به من بگو اونارو چطوری انقدر طبیعی درست کردی من با تو جایی

نیومدم؟ که بخوای بگی اونا واقعین

هرکی بوده کارش خیلی بیست بوده؟

-: اتفاقا همشون واقعین تو

تو ب\*غ\*لم خوابیدی بدون این که بفهمی؟

-: ایناهمش دروغ برووو گمشو بیرون

انقد جیغ کشیدم که پرستار اومد بیرونش کردم منم برای بار دوم بیهوش

شدم....

ازوقتی بیدار شدم همش به سقف زل زدم

یعنی من باید خفت و خاری بکشم تاساشا آبرومو نبره

یعنی من باید پست بشم ...

بشم یکی مثل خودش

من... من.. نمیتونم این کارو بکنم؟ من نمیتونم گ\*ن\*ا\*ه\*کنم؟... حتی به  
قیمت بی ابرو شدنم...

بدون این که منتظر باشم ساشا برگرده سرمو از دستم دراوردم ...

پاشدم لباسمو عوض کردم ...

از بیمارستان زدم بیرون ..

اژانس گرفتم رفتم خونه ...

تادر خونرو باز کردم همه هجوم آوردند سمتم کشیده شدم تو ب\*غ\*ل مامانم

..

گریه کنون گفت: چی شده دخترم چرا انقدر دیر وقت اومدی؟ چرا سرو

وضعت خرابه؟ چرا رنگ پریده؟ یه چیزی بگو دختر دق کردم بگو کجا بودی

؟

ابوالفضل چسبید به پام منو تکون داد

-: اچی کجا بودی، داداش مهدی گفت گم شدی؟؟

مهدی اومد ب\*غ\*لم کرد کجا بودی؟ تو بیا بشین تعریف کن برامون؟؟

بابامم با شونه های خمیده رفت روی کاناپه نشست

پشت سرش من نشستم همه بهم زل زده بودند تصمیم خودمو گرفتم

من به خانوادم جریانو میگویم

هیچ کس نزدیک تر از خانواده م بهم نیست؟...

تمام قضیه رو تعریف کردم...

زار زدمو تعریف کردم!!

باخودم گفتم الان به دل سیر مهدی بگیرم زیر کتک  
اما...

اومد ب\*غ\*لم\*کرد

-:قربون ابجیم بشم من انقدر بهت ایمان دارم؟! انقدر باورت دارم، که آگه قبل  
گفتن ماجرا

اون عکسارو میدیدم بازم بهت اطمینان داشتم ولی از این خوشحالم قضیه رو  
بهمون گفتمی بااین که سنی کمی داری انقد فهم داشتی که به خواستش تن  
ندادی اومدی مشکلتو به ما گفتمی ماهم تمام سعیمونو میکنیم تا بیچارش کنیم  
حالا وایسا ببین چه بلایی سر اون عوضی میارم عزیزم  
بابا که تااون موقع ساکت بود

پرسید: تو مطمئنی که اون عکسا واقعی بودن؟؟؟  
ازخجالت سرمو انداختم

-:اره واقعی بودن اما من اصلا به اون جا نرفته بودم!! نمی دونم که کجاست؟  
-:اشکال نداره دخترم اتفاقیه که افتاده من دوستم سرهنگه بهش ماجرا رو میگم  
که کمکمون کنه به طور مخفی پیدا بشون کنیم...

بعد این که با خانوادم مشورت کردم پدرم به سرهنگ زنگ زد ازش خواست  
بهمون کمک کنه

اونم گفت فردا میاد که براش توضیح بدیم....

وقتی سرهنگ اومد یا همون دوست بابام انقد استرس داشتم که میلرزیدم  
رنگم پریده بود

کلاً این چند وقته خیلی بهم شوک وارد شده بود

رفتم پایین سلام کردم

بعد این که یکم با پدرم حرف زدن ازم خواست بریم به جایی تا برایش از اول

آشنایی منو ساشا تعریف کنم

من راهنماییش کردم توی اتاقم

او مد نشست روی تخت منم روبروش روی صندلی میز تحریرم نشستم

سرمو پایین انداختم ...

-: دخترم از من خجالت نکش همه چیزو برام توضیح بده؟؟ تو هم مثل دخترم

میخوام کمکت کنم پس هرچی از اول آشناییت گذشته توضیح بده؟؟ ...

منم یکم مکث کردم باخودم که کنار او مد شروع کردم به حرف زدن

انقد تعریف کردم که رسیدم به روزی که تو کتاب خونه دانشگاه گیرم آورد ...

که در اتاق به صدا او مد

رفتم دروباز کزدم مامان بود شربت باشیرینی آورده بود ازش تشکر کردم اونم

رفت ...

نمیدونم از اون اتفاقم بگم به سرهنگ یا نه آخه اون به ساشا مربوط نمیشد

نمیدونم از اون جشن شوم بگم که حالم بد شده یانه؟؟ آگه بگم بابام خبر نداره

از دستم ناراحت میشه؟

همینطور در حال فکر کردن بودن که بهم گفت:

-: دخترم هرچی تو فکرته بگو بهم شاید همون یه سرنخ باشه برامون؟؟؟؟

-: اما اون جشن ربطی به ساشا نداره .. اونجا مختلط نبود یعنی هیچ مردی

اونجا نبود؟؟؟



-: کدوم جشن دخترم برام دقیق توضیح بده

-: درست بعد همون روزی که با ساشا بحث کردم تو کتاب خونه

ازل\*ب\*م خون میومد که رویا دوستمو دیدم ازش خواستم

اینه با دستمال بده ل\*ب\*مو تمیز کنم که ازم خواست برم جشن

یکی از بچه های کلاسمون ....

ولی ای کاش قبول نمیکردم...

-: مگه اونجا چه اتفاقی افتاد دخترم؟؟؟

-: من اونجا بیهوش شدم ...

بعد تمام ماجرا رو تعریف کردم

رفت توی فکر

-: دخترم درست چندروز از جشن نگذشته بود که ساشا گفت بیا کافی شاپ؟

-: اره دقیقا... ولی این چه ربطی

به ساشا داره؟؟...

-: ببین دخترم من به چیزی شک کردم اما باید مطمئن بشم توهم تاجایی که

میتونی ساشا رو سر گرم کن تا وقت داشته باشم ببینم کار کی بوده؟؟ باشه

دخترم ...

-: چشم عمو ...

بعد اون روز که حرفامو زدم هرروز بادوست بابام یا همون عموحسین

درتماسم واونم

راهنماییم میکنه چطورری جواب ساشا رو بدم

هرروز ساشا زنگ میزنه بهم تاجوابمو بگم؟؟

اما بخاطر حرف عمو حسین وقت کشی میکنم

انقد که یه روز عصبی شد و بهم زنگ زد

-: محیااا وای به حالت بفهمم داری دورم میزنی؟؟ زندگی تو جهنم میکنم؟

منم تنها تونستم بگم

-: من نیاز به فرصت دارم ساشا باید کمی حوصله داشته باشی

من هنوز تو شوک اون عکسام

تو حتی بهم نگفتی... کجا... باکمک کی؟؟ اون عکسای واقعیو درست

کردی؟

-: تو کاری نداشته باش اونا واقعین انقدر که خودتم نمیتونی باور کنی بامن هم

اغوش بودی؟

-: نههه دروغه؟ عوضی اینا همش تهمته؟...

بعد گوشی از دستم افتاد شروع کردم به گریه کردن

باورم نمیشه ...

بعد اون مکالمه ای که با ساشا داشتم افسرده شدم

انقدر که خانوادم فهمیدن ...

۴ه روز از مکالمم با ساشا میگذشت

سرهنگ اومد خونمون

چهره اش خوش حال بود

گفت بزودی میگیریمشون

منم از ترس این که ابروم نریزه فقط دعا کردم مشکلی براشون پیش نیاد

سرهنگ ازم خواست یه ملاقات با ساشا داشته باشم  
 بهم گفت تماس بگیر و قرارو برای فردا بزار  
 باترس به بابام نگاه کردم

سرشو برام تکون داد.... دلم از حمایتش اروم گرفت  
 وقتی عمو حسین دید میترسم زنگ بزnm رو کرد بهم

-: دخترم نترس از همون روزی که ماجرارو بهم گفתי خطت و داریم کنترل  
 میکنیم؟ صدای ساشا رو میشنویم تحت مراقبه تو فقط با آرامش کامل باهاس  
 حرف بزnm محل قراری که من میگم؟

بهبش بگو بیاد؟

وقتی گفت مکالمه مونو گوش میدادن خجالت کشیدم  
 اون روز ساشا حرفای درستی نزده بود  
 سرمو از خجالت پایین انداختم

-: دخترم خودتو برای این حرفای بی ارزشی که زده ناراحت نکن

-: مرسی عمو جون شما خیلی به ماکمک کردین ممنونم از لطفتون؟! اولی  
 بابای ساشا یکی از سیاست مدارای بزرگه حتی بندازینش زندان بازم با مقامی  
 که پشتش داره زود میاد بیرون

من میترسم بعد اون برام مشکل ساز بشه؟

-: نه دخترم من تلاش خودمو میکنم حرف تو صحیح دخترم منم میدونم  
 پدرش مقامش بالاست. اما بازم کاری میکنم که به غلط کردن بیوفته؟  
 -: مرسی از لطفتون اما من راضی نیستم. به خاطر من خودتونو به خطر

بندازین؟

-: چه خطری دخترم این یه وظیفست من باید از ناموسم دفاع کنم آگه منم

بشینمو نگاه

کنم یکی پست تراز اونا میشم

حالا میخواد هرچی بشه من باید این پسر و آدم کنم؟ مگه دوست داشتنم

زوری میشه؟

-: اما عمو و جون اونا خطر ناکن شما تازه از یه ماموریتتون سالم

برگشتین آگه براتون اتفاقی بیوفته من جواب خانوادتونو چی بدم؟

-: ببین دخترم من از خدا مه تو این راه شهید بشم این نه

تنها برای من افتخاره بلکه برای خانوادمم سرافرازی داره؟

سرمو از این همه مهربونیش پایین انداختم

آگه بابای ساشا بلایی سرش بیاره چی؟ اون همین تک پسر و

داره آگه بفهمه برای ساشا پرونده درست کرده بیچارش میکنه؟

وایی خدای من چرا؟... چرا؟.. این ادمو سر راه من قرار دادی؟ مگه

گ\*ن\*ا\*م من چی بود؟...

بااسترس به ساشا زنگ زدم

باهر بوق قل\*ب\*م تالاب تلوپش بیشتر میشد....

-: چه عجب یه بار شماره عشقم رو گوشیم افتاد؟

-: سلام

-: سلام گلم خوبی؟

-: من فکرامو کردم بیا رستوران.... تابگم نظرم چیه؟

-: بروي چشم خانوم ،ولي بايد منو با جوابت خوش  
حال کني ؟

انقد ناراحت بودم که جوابي بهش ندادم  
دلَم نميخواست حرف ناجوري بزنه چون ماهرچي بگيم پليسا ميشنون فقط  
گفتم

-: خداحافظ منتظرم نزاراي

ديگه نداشتم خداحافظي کنه گوشيو قطع کردم

انقدراسترس داشتم که تاصبح نتونستم بخوابم  
فقط داشتم به فردا فکر ميکردم  
خداخودت کمکم کن هول نکنم تمام زحماتشونو  
بههم بريزم.....

باصداي اذان به خودم اومدم پاشدم وضو

گرفتم سجاده اي که يادگار کربلا بود مامانم برام آورده بودو پهن کردم

شروع کردم به نمازخوندين

انقدر نمازخوندم که خسته شدم نفهميدم

کي سر سجاده خوابم برد.....

بابدن درد زياد ازخواب بيدارشدم ديدم همينطوري روي زمين خوابيدم

فقط نميدونم کی يه بالشت زير سرم گذاشته؟؟

کش و قوسی به بدنم دادم پاشدم رفتم حموم تادوش بگيرم که ساعتو ديدم اي

وای من ساعت 11دست چرا کسي بيدارم نکرده؟؟

سریع یه دوش گرفتم رفتم طبقه پایین تا صبحانه بخورم  
 به آشپزخونه که رسیدم دیدم مامان صبحونرو برام چیده  
 نشستم بایه بسم الله شروع کردم به خوردن وقتی تموم شد میزو تمیز کردم ...  
 متوجه یادداشت مامان شدم

- : دخترگلم من بازار رفتم خرید دارم تو صبحونتو بخور اگه دیر اومدم نهارم  
 درست کن ، سعی میکنم سریع تر پیام عزیزم قرارتم یادت نره. دخترگلم  
 مواظب خودت باش در ضمن عمو حسینم میاد دنبالت!؟

کاغذو گذاشتم روی میز رفتم لباسمو آماده کردم  
 دیدم هنوز زوده لباس بپوشم رفتم توی آشپزخونه  
 خورشت مرغ درست کردم  
 برنجوهم توپلوپز ریختم که به بقیه کارم برسم  
 لباس پوشیدم اتاقمو مرتب کردم نهار آماده شد زیر خورشتو هم خاموش  
 کردم

برنجم که خودش آماده شده بود ....

صدای ایفون اومد سریع چادرمو سر کردم رفتم بیرون

- : سلام عمو جون ببخشید من همش مزاحم شما میشم؟؟؟

- : سلام دخترم این حرفا چیه؟ گل دختر وظیفمه عمو جون حالا هم بدو که  
 دیر نشه؟

-: بروی چشم!!!

عمو لبخندی زد دروبرام بازکرد

- - خوب دخترم چه خبرا؟ حاضری؟ استرس که نداری؟؟
- - چرا عمو یکمی استرس دارم ولی باکمک شما دلم محکمه، یه لبخند بهش زدم؟
- تامحل قرار سکوت کردم
- فقط فکر کردم و فکر کردم.....
- وقتی ماشین جلوی رستوران نگه داشت
- به خودم اوادم باهول گفتم: عمو چه زود رسیدیم؟
- - زود نرسیدیم تو توی فکر بودی متوجه زمان نشدی؟ حالا حاضری برای عملیات؟!
- خندیدم گفتم: اره عمو جون بریم
- ولی خودم میدونستم که چقدر استرسو ترس دارم...
- از ماشین پیاده شدم بسم الله ی زیر لب گفتمو برای عمو دست تکون دادم،
- بسمت رستوران رفتم.....
- وفتی وارد رستوران شدم از دور دیدم ساشا اومده منم نفس عمیقی کشیدمو به سمتش رفتم
- - سلام
- - سلام بانو خوبی؟
- - ممنونم خوبم
- - خوب چی میخوری تابگم برات بیارن؟
- - اول حرف میزنیم بعد سفارش میدیم؟ من هنوز میلی به غذا ندارم؟

\_- هرچي عشقم بگه ، بروي چشم بانو

اييي انقدر بدم مياد هي ميگه بانو

اگه بدونه تا چند ساعت ديگه پدرشو درميان انقدر خوشحال نبود

-: خوب بفرما عشقم بينم كدوم نظرومو انتخاب كردى؟؟

-: من شرط اول تو پذيرفتم ...

واى خداى من من چقدر بى شرم شدم اگه اين حرفم

جزءى از نقشه نبود هرگز به زبون نميوردم

تاسرومولا گرفتيم بينم عكس العملش چيه؟؟

ديدم با تعجب ودهن باز داره نگاهم ميكنه

-: يعنى تو حاضرى هم خواب يه شيم بشى اما خانوم خونم نشى؟؟

سرومواز خجالت تا جايى كه تونستم پايين انداختم

يه دفعه دستمو گرفت ....

-: يعنى من باور كنم محيا اون دختر سر به زير دانشگاه اين كاره ست؟؟؟

-: من مثل تو پستوه \*ر\* \*ز\* \*ه\* نيستم

ولى بخاطر ابروم مجبورم تازه من حاضر نيستم تمام عمرم تورو بينم بنا براين

شرط اولتو قبول كردم

دستمواز دستش بيرون كشيدموزل زدم تو چشماش كه باورش بشه كلكى

دركارم نيست ؟

اخه اينم جزءى از نقشه اس بايد اعتمادشو جلب كنم تا سر بزنگاه بگيرنش ...

باچشميى پر از ش \*ه\* \*و\* \*ت\* زل زد بهم



-: خوبه منم موافقم پس نهار سفارش بدیم بعدم بریم خونه من؟

تا این حرفو زد پشتم به لرز افتاد

از خجالت تمام بدنم عرق کرد

به لرز افتادم ...

تا وقتی غذایی که خودش سفارش داد آوردن سر پایین بود بانگشتم بازی

میکردم

اگه منو ببره خونش پلیسا دیر برسن چی؟

اگه من بی ابرو بشم تا اومدن پلیسا چی؟

اون مرده من زورم بهش نمیرسه جلو شو بگیرم انقدر توی فکر بودم

که با تکون دادنم توسط ساشا از فکر بیرون اومدم ...

-: کجایی محیا یه ساعته دارم صدات میکنم؟

-: هیچی داشتم فکر میکردم

-: حالا به چی فکر میکردی؟

نکنه به چن ساعت دیگه که تو ب\*غ\*ل منی داشتی ذوق میکردی؟

اییششش پسره ایکبیری یه پدری ازت دربیارم ..

این چقدر پرروه خجالتم حالیش نمیشه ...

-: نخیر داشتم فکر میکردم که چند ساعت دیگه یه ادم عوضی

بی ابروم میکنه

-: به من مربوط نیست خودت انتخاب کردی؟ من که گفتم واسه همیشه

میخوامت خودت قبول نکردی؟

-: فکر کردی انقد خرم دوست داشتن تو اونوقت واسه به شبه

بیام زنت بشم که کل عمرم بد بخت بشم.....

-: خوب حالا غذا تو بخور که برای بعدا ضعف نکنی

وایی خدا این چقدر بی حیاست

-: میل ندارم

-: باشه پس وایسا غذا مو بخورم بریم عشقو صف؟

۱

-: ساشا لطفا ساکت باش غذا تو بخور بریم که من باید زود برگردم خونه •

-: حالا کوووو تا خونتون من باهات کارای زیادی دارم ملوسکم؟؟؟

بعد یه چشمک زد...

ازوقاحتش چندشم شدرو مو برگردوندم ، پاشدم ازروی صندلی

به سمت دررستوران رفتم

که بازومو کشید

-: چی میخوای از جونم توروخدا ولم کن ؟دیگه داره حاله ازخودمم بهم

میخوره؟؟...

-: کجا وایسا ببینم تو الان مجبوری بامن بیای ؟وگرنه ابروتو میرزم که هیچ

جا جرات نکنیسترتو بالا بگیری.حالا هم بدون سروصدا دنبالم بیا که

برنامه دارم برای هرذقیقش ،

پس وقتمو تلف نکن اوکی؟؟

-: ازشدت گریه به هق هق کردن افتادم

-:گریه نکن گلم تا آخر شب از دستم راحت میشی پس الان اروم بگیر که مردم دارن نگاهمون میکنن؟

-:ازت متنفرم ساشا (م)(ت)(ن)(ف)(ر)

-:اووف عشقم تو هرچی جسارت بخرج بدی من بیشتر ح\*نل\*ر\*ی\*میشم عشقم....

-:توروخدا ساشا بیا اون فیلمو عکسارو بده بزار من برم توروخدا اینکارارو بامن نکن

(بااین که میدونستم پلیساهم کمکم میکنن باز میترسیدم)

-:بیا بریم عشقم که اول برات لباس شب بخرم بعدم لباسخواب. بعدم ارایشگاه میخوام امشب برام سنگ تموم بزاری تاززززههه.....

باترس به چشمای خمارش نگاه کردم

-:باید عربیم برام بر\*ق\*صی\*!!!.....

تااین حرفوزد ازترس بازانو خوردم زمین ...

وایی ساشا هیچ وقت نمیبخشمت هیچ وقت.....

.. بلندم کرد بازور سوارماشین شدم درو قفل کرد سریع ازاون طرف اومد سوارشد

حالا فهمیدم اون عاشقم نبود اون فقط گول ه\*و\*سشو خورده

بود بقول خودش من باحجابم براش یه چیزدیگه بودم.....

باترزم ماشین به خودم اومدم

به دروربرم نگاه کردم دیدم کناریه پاساژمعروفیم اونم چه پاساژی که گرون

ترین وشیک ترین لباساروداشت

-: بیاباین که کلی خرید داریم ؟

-: من جایی نمیام ، من اصلا خرید ندارم

-: نفهم هرچی میگم بی چون و چرا انجام بدی حالاهم سریع بیا پایین وقته منو نگیر؟

-: باشه میام ولی به یه شرط ارایشگاه نمیرم ؟

بااخم بهم نگاه کرد یه ابرو شو انداخت بالا

-: خوب منم به یه شرط قبول میکنم ؟ باید خودت یه دستی به صورتت بکشی چون اینطوری همیشه باید ارایشگرده باشی...

باتردید قبول کردم از ماشین پیاده شدم

اونم دنبالم اومد

وارد پاساژ شدیم انقد لوازمش خوشکل بود که برای چند دقیقه

ازیادم رفت برای چی اومدیم اینجا

ساشا خودش باسلیقه ی خودش تمام لوازمو گرفت حتی از من نظر نخواست

که اگر میخواست اصلا جوابشو نمیدادم

ازسرویس طلا سفید بگیر تا لباس خوابو لباس زیر لباس شب...

اصلا نمیدونم این پولاشو چرا الکی خرج میکنه ؟

بعد دستمو گرفت

گفت: بریم یه ست لوازم ارایشیم برات بگیرم بعد پیش

بسوی خونه ی بنده ؟

بعد این حرفش نیششو تابناگوشش بازکرد .....

وارد یه فروشگاه بزرگ لوازم آرایشی شدیم  
خودش رفت جلو بهترین و کامل ترین بسته لوازم آرایشو گرفت بعدم دستمو  
گرفتو

گفت: پیش بسوی عشقو صفا...

هیچی بهش نگفتم فقط یه پوزخند به شادی هاش زدم  
تایه ساعت دیگه از شرش راحت میشم رفتیم سوار ماشین شدیم  
اونم حرکت کرد سمت خونش  
نمیدونم چرا یکم دلم شور میزد  
بالاخره جلوی یه برج ۲۱ طبقه نگه داشتو باهم پایین اومدیم  
وارد لابی برج شدیم از زیباییش دهنم باز موند  
این هنوز خونه مجردیشه پس خونه اصلیشون چه شکلیه؟!...  
ندید پدید نبودم اما خوب بازم جای تعجب داشت واسه من؟؟؟  
دستمو کشید برد سمت اسانسور تمام شیشه ایش  
وای من از این اسانسورا میترسم...

-: جووننن جوجوی من میترسه بیاب\*غ\*لم عزیزم چشمامم ببند  
سریع رفتم عقب به بیرونش توجه نکردم  
-: لازم نکرده من اصلا نمیترسم  
-: کاملا معلومه؟؟

-: خوب حالا هرچی چرا نمیرسیم مگه خونت طبقه چنده؟؟  
-: چون طبقه اخررررر؟

وایی خدای من اگه اونا دیر برسن چییی؟؟؟

باصدایی که از اسانسور پخش شد و اعلام کرد طبقه مورد نظر رسیدیم

از اسانسور بیرون اومدیم

رفت سمت واحد خودش درو بازکرد

برام تعظیمی کرد

گفت: خوش اومدی بانوی من

رفتم داخل خونش دهنم از تعجب مثل غار بازموند

اصلا فکرشو نمیکردم خونه ی یه پسر مجرد انقدر زیبا چیده شده باشه

تمام خونه اش ست مشکی قرمز بود محو زیبایی خونه بودم که ساشا

منو کشید تو ب\*غ\*لش ل\*ب\*ا\*شو به ل\*ب\*ا\*م نزدیک کرد...

-: خانومی حالا وقتشه شروع کنیم؟

بعد بایه حرکت چادرمو از سرم برداشت پرت کرد روی مبل

-: ببین ساشا من باهات حرف دارم میشه اول بشینی

تا حرفامو بهت بگم

(بعد چشمامو براش مظلوم کردم تا قبول کنه)

دستمو کشید برد سمت مبل سه نفره منو نشوند کنارش

-: خوب حالا بفرما ....

-: ببین ساشا حالا که من تا اینجا اومدم

وبه حرفو خواستت گوش کردم

اول عکسارو با فیلمو بهم بده تا مطمئنم بشم

بعد هرکاریم میخوای بکنی بکن

تو هم برای این که مطمئن بشی،

بعد یه مکثی کردم با ترس

گفتم دروقفل کن .....

دیدم یه نگاهی بهم انداخت

بعد پاشد رفت سمت یه اتاقی ....

همینطور داشتم دکوراسیون خونشو نگاه میکردم

که اومد ازاتاق بیرون یه پاکت نسبتاً بزرگ دستش بود

-: بگیر اینم تمام عکسو فیلم

انقد بهت اطمینان داشتم که کپی نگرفتم

بعدم رفت سمت دروقفلش کرد

وای خدامن پس چطوری میخوان بیان تو خونه؟؟؟

وای من یه غلطی کردم گفتم دروقفل کنه ولی اصلا فکرشو نمیکردم این کارو

بکنه؟

اومد کنارم نشست دستشو برد سمت روسریم تادرش بیاره

روسریمو از دستش بیرون کشیدم....

-: ببین ساشا وایسا یکم امادگی پیداکنم، اصلا وایسا یه قهوه درست کنم بیارم

بعد میرم لباسمو عوض میکنم،؟ نظرت چیه؟

یه لبخند زوری بهش زدم...

رفتم تو اشپزخونه دنبال قهوه سازش گشتم

بعد گشتن بین لوازم برقی پیداش کردم

از ساشا سوال کردم قهوه هاتون کجاست؟

بهم گفت: از سمت چپ درسو می

درو باز کردم

قهو رو برداشتم تا خواستم درو ببندم

به چیزی که تو سبد بود توجه همو بخودش جلب کرد.....

سبدو برداشتم تو دارو هادنبال دارو مورد نظرم گشتم

داشتم ناامید میشدم که یه بسته پیدا کردم

ولی فقط پنج تابود خدا کنه زود اثر کنه

رفتم قهوه درست کردم

فنجون برداشتم تو سینی گذاشتم

بعد قهو ریختم قرصارو تو فنجون مخصوص ساشا حل کردم....

رفتم بسته خالی قرصو انداختم تو سطل اشغال

تا برگشتم دیدم ساشا کنارم ایستاده...

هول کرده گفتم: تو... تو... اینجا چکار کار میکنی؟

شروع کرد به خندیدن

وای اگه فهمیده باشه چکارکنم من؟....

-: خیلییی باحال شده بودی محیااا؟ مگه جن دیده بودی که گر خریدی؟

دوباره شروع کرد بخندیدن

واییییی تازه نگام به لباسش که عوض شده بود افتاد

سریع رومو برگردوندم مطمئن بودم الان حتما لپام از خجالت قرمز شده



اخه هیچی تنش نبود جز یه شلوار کوتاه تابالای زانو  
 -: خوب خوشگل خانوم نمیخواد خجالت بکشی؟ قهورو بردار بریم بخوریم  
 که دیر شد؟

پس خدارو شکر نفهمیده تو قهوش قرص ریختم اونم چه قرصی؟  
 سینی رو برداشتم اونم دنبالم اومد رفتم روب میبل نشستم اونم اومد کنارم  
 من نامحسوس یکم خودمو کشیدم عقب که بهم نخوره  
 الان فکرم سمت قهوه بود که قهوه منو برندهاره  
 من جلوش قهوه حاوی قرصو گذاشتم اما همش میترسیدم یه موقع مال منو  
 برداره....

خم شد تا قهوشو برداره  
 منم دقیق نگاهش میکردم  
 اخخخخ جوننن همونو برداشت  
 -: بفرما بانو؟

باترس گفتم: ممنون سریع قهوه دیگرو برداشتم  
 اونم مشکوک یه نگاهی بهم انداخت  
 پلیسا بهم گفتن تا میتونم وقت کشی کنم  
 اما دیگه فکری به ذهنم نمیرسه ....  
 قهومو اروم اروم مزه میکردم  
 اما ساشا سریع قهوشو خورد  
 فقط خدا... خدا... میکردم سریع قرص کار خودشو بکنه  
 تا اونا برسن .....

یعدفعه ساشا اومد کنارم منو کشید تو ب\*غ\*لش  
چونمو گرفت سمت خودش ل\*ب\*ا\*شو سمت ل\*ب\*ا\*م آورد  
از ترس داشتیم ممیمرم... خدا...  
اگه منو بب\*و\*سه خودمو میکشم.....  
بایه حرکت روسریو از سرم دراورد.....  
منو بیشتر سمت خودش کشید  
خوب عزیزم شروع کنیم حاضری دیگه؟...  
خدای من چرا این قرص اثر نمیکنه  
باید یه فکری بکنم تا بازم وقتش تلف شه  
اما هیچ فکری به ذهنم نمیرسید...  
-: ببین ساشا تو واقعا منو دوست داری؟  
-: محیا من از همون اولین بار که دیدمت عاشقت شدم خودت  
منو نمیخواهی وگرنه من دیوونتم؟  
هنوز در حال ابراز علاقه اش بود  
دیدم اخماشو کرد توهم سریع دوید سمت دستشویی....  
وای خدا چون فکر کنم قرصا عمل کرد....  
هرچی منتظرش موندم مگه بیرون میومد  
وااا نمیره به غلط کردنم راضی شدم  
این چکاری بود من کردم...  
تو همون حین دردسشویی رو باز کردو اومد بیرون

همینطوری دستشوروی معدش بود او مد سمتم  
گفت: محیا حالم خیلی بده برو از تو کمد قرص .... برام پیداکن که حال.....  
دیگه نتونست حرف بزنه باز رفت سمت دستشویی  
این دفعه سریع پاشدم رفتم در که دیدم واقعا قفله رفتم دنبال کلید گشتم اخرش  
روی میز بین مبلا  
پیداش کردم .. سریع میکرفون توی موهامو فعال کردم گفتم حالا وقتشه؟! ...  
درو باز کردم کلیدو گذاشتم سر جاش  
که دیدم در به حالت رمز مورد نظر صد اداد  
رفتم سمت دریهووو سه نفر پریدن تو خونه رفتم توی اتاقه روبه رویی  
اینا چرا این کارو کردن .. اگه ساشا بفهمه منو میکشه  
باترس ریع رفتم توی اشپزخونه مثلا خودمو سر گرم کردم  
که ساشا او مد فکر کنه دارم دنبال قرص براش میگردم  
از دستشویی او مد بیرون صدام زد  
-: محیا!!!! کجایی بدو که مردم از دل درد؟ فکرکنم غذای رستوران مسموم  
کرده؟ فقط من خوب بشم پدراون اشپزو در میارم ....  
سریع دویدم تو حال گفتم: ساشا من نمیدونم کجاست؟  
هنوز داشتم حرف میزدم باز دوید رفت سمت دستشویی  
وای نکنه بمیره اگه میدونستم انقد زود عمل میکنه کمتر  
استفاده میکردم  
ولی خیالم بابت خودم راحت شده بود  
چون الان پلیس تو خونش بود ....

ایندفعه خودش او مد تو اشپزخونه همینطور که باخودش

غر.. غرمیکرد دنبال دارو میگشت

-: حالا که من عشقمو راضی کردم اینم حال روزم اصلا شانس ندارم که ؟

یه دفعه یه صدای نافهموم از میکرفون شنیدم

سوژه مورد نظرو بیار توی اتاق....

الان من اینو به چه بهونه بیرم

-: ساشا جان بعد سرمو کج کردم مظلوم نگاهش کردم

-: گلم تو برو تو اتاق استراحت کن من برات چای نبات درست کنم بیارم

تاحالت بهتر بشه برو گلم منم الان میام ؟

بد بخت چنان با تعجب نگام کرد ومظلوم گفت: باشه !!

رفت سمت اتاق منم با استرس نگاهش کردم

تادراتاقو بازکرد من ناخداگاه چشمامو بستم .....

رفت داخل اتاق درو هم بست

پس چرا هیچ صدایی نیومد؟؟!!

یه پنج مین وایستادم دیدم خبری نشد رفتم سمت اتاق

تادستمو بردم سمت دستگیره تادرو بازکنم درخودش بازشد

ساشا دستبند بسته او مد بیرون پشت سرشم اون پلیسا او مدن

-: خانم خیلی ممنونم ازکمکتون ماتونستیم بدون هیچ دردسری

کارو تموم کنیم؟ ...

بعدم یکی ازمامورارو صدازد تامنو بیرن خونمون

ساشا همینطوری داشت ناباور به من نگاه میکرد  
چندقدم او مد سمتم... من باترس رفتم عقب  
-: نه خوشم او مد انقدر احم که نشون میدی ترسو نیستی  
ولی من موندم تو توی زمان کم چطوری تونستی انقدر پیشرفت کنی؟...  
-: تقصیر خودت بود ساشا من نمیخواستم کاری کنم  
اماتو داشتی سر ابروی یه دختر شرط میزاشتی؟....  
-: حالا که کار خودتو کردی اما منتظر عواقبشم باش وقتی پیام بیرون دیگه  
بامهربونی باهات برخورد نمیکنم؟  
وقتی این تهدیدو کرد پشتم لرزید اره ترسیدم...  
چون میدونستم بخاطر مقام بالای پدرش مثل اب خوردن میاد بیرون  
-: من ازت نمیترسم توهم هیچ غلطی نمیتونی بکنی؟...  
تاخواست حرفی بزنه پلیسا بردنش  
بارفتن منم نفس حبس شد مو رها کردم  
با ماموره رفتم بیرون ساختمون تارفتم پایین پدرمو مهدی رو  
دیدم که با عصبانیت قدم میزدن  
تامنو دیدن او مدن سمتم ب\*غ\*لم کردن...  
مهدی کنار گوشم زمزمه کرد  
-: اون بی ناموس که بلایی سر ابجیم نیورد....  
-: نه داداشی اونا به موقع رسیدن خیالت راحت...  
بابام او مد پیشونیمو ب\*و\*سید رو کرد سمت مهدی

-: تو محیارو ببر خونه من باید برم برای پیگیری پرونده درضمن محیا اون

عکساو فلیم و هم بده به من

با خجالت اونارو ازکیفم دراوردم و دادم به بابام ...

بعدرفتن بابام... مهدی دستمو گرفت برد سمت ماشین.....

بارسیدنمون به خونه مامان دوید اومد ب\*غ\*لم کرد

-: خوبی دخترم... چرا انقد دیر اومدید؟ مردمو زنده شدم؟ ...

-: مامان جان طول میکشه قربونت برم چرا خودتو اذیت میکنی...

-: حالا اون بی همچیزو گرفتن؟؟

-: اره مامانم گرفتتش. الانم بیا بریم بشینیم من همه چیزو برات تعریف میکنم

....

باهم دیگه رفتیم سمت مبالا نشستیم. مامان دستمو گرفت

من بی معطلی براش شروع کردم به تعریف کردن....

-: من قبل این که برم سر قرار عمو حسین نقشرو برام توضیح داد گفت آگه

الان همینطوری بگیریمش. خیلی راحت میگه من کاری نکردم. ولی آگه من

بکشونم تو خونش عکسو فیلمارو ازش بگیرم... بعد اونا راحت میتونن بگیرن

چون بخاطر پدرش زود ازاد میشه.

الان که من اونارو گرفتم خیالم راحتته؟ اما آگه همون تورستوران میگرفتتش

جای فیلمارو نمیگفت برام دردسر میشد. برای همین عمو حسین توی گل سرم

دستگاه شنود گذاشت یه میکرفونم بخاطر هماهنگ کردن کارا هم بهم داد

گذاشتم توی موهام...

خلاصه تمام اتفاقی که از استوران افتاد تا آخر و برایش  
تعریف کردم. وقتی حرفام تموم شد مامان شروع کرد به خندیدن.

-: وای چی شد؟ کجاش خنده داشت؟

-: وای دختر چقد تو بلایی چه جراتی داشتی قرص تو قهوش

ریختی وای خدا تو کی انقد نترس شدی من خبر نداشتم؟....

بعدم محکم ب\*غ\*لم کرد....

خلاصه بعد اون روز پدرم همه کارای مربوط به شکایتو انجام داد

بعدش یه وکیل گرفت که دیگه لازم نباشه بریم دادگاه....

ولی اخرشم پدرساشا کار خودشو کرد.

از تموم قدرتش استفاده کرد.

تا پسرشو بیاره بیرون اما عمو حسین تاجایی که تونست تلاش کرد ولی اخرشم

فقط یه ماه حبس برای ساشا تعیین شد...

بعد دادگاه اخری پدرساشا اومد طرف منو بابا و عمو حسین

انگشتشو تهدید مانند گرفت سمت عمو

-: ببین سرهنگ حسین راد. این پرونده اینجا تموم نمیشه؟ من تورو بیچاره

میکنم حالا ببین کی گفتم از حالا به بعد حواست به خانوادت باشه.....

انقدر ترسناک این تهدیدو کرد که من پشت پدرم پناه گرفتم

اما عمو حسین بایه پوزخند نگاهش میکرد.....

بعد اون جریان دادگاه دیگه عمو حسینو ندیدم.....

اون یه ماهم تموم شد و ساشا اومد بیرون....

ولی برعکس تهدیدی که کرد دیگه دوروبرم نیومد....

مثل همیشه دانشگاه میرفتمو میومدم خونه ...  
تا این که بعد چند وقت به بابام تلفن شد. باشتاب رفت بیرون  
وقتی برگشت از نیمه شب گذشته بود...  
همه دورش نشستیم علت دیر اومدنشو پرسیدیم  
بعد با تردید رو کرد سمت منو.  
-: اون بابای نامرد ساشا چند نفرو میفرستن سر وقت حسین  
بهش تیر اندازی میکنن الانم حسین توی کماست..  
تا این حرفو زد یه جیغ کشیدم باگریه رفتم طبقه بالا  
عمو حسین به خاطر منه بی ارزش داره ممیره.؟؟..  
انقدر گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد ؟  
وقتی بیدار شدم نزدیکای ظهر بود  
حتی نماز صبح رو قضا کرده بودم.....  
پاشدم دستو صورتمو شستم رفتم پایین از ماما اجازه گرفتم تا برم بیمارستان  
ملاقات عمو  
وقتی از پشت شیشه بین اون لوله هاو دستگاه دیدمش  
به هق هق افتادم.... باورم نمیشد... عمو الان اینجاست...  
باسستی به سمت نمازخونه بیمارستان رفتم تا براش دعا کنم....  
در حال دعا خوندن بودم احساس کردم کسی پشت سرمه  
برگشتم دیدم همسر عمو حسین زهرا خانوم داره با چشمای پرازاشکنگام میکنه  
...



-: چیشده خاله زهرا؟

-: خاله زهرا فدای دل پاک و مهربونت بشه پاشو که حسین بهوش اومده ...

وقتی این حرفو زد انگار دنیا رو بهم دادن

پریدم ب\*غ\*ل خاله زهرا ب\*و\*شش کردم

هر دو تا مون شروع کردیم به گریه کردن ....

اما این اشکا اشک شوق بود .....

پاشدم کمک خاله کردم تا بلندش کنم

بریم پیش عمو .... تو این چند روز خاله انقدر ضعیف شده بود

که نمیتونست راه بره ...

وقتی رفتیم توی سالن بهمون گفتن عمورو بردن بخش اتاق ۱۴۸ طبقه دوم

. با خاله سمت اسانسور رفتیم ....

انقدر مشتاق دیدن عمو حسین بودم که نفهمیدم کی جلوی در

اتاق رسیدیم ....

خاله دستمو رها کرد با شتاب وارد اتاق شد ...

منم پشت سر خاله وارد شدم ....

-: سلام عمو جون کجا بودی تنها.. تنها میخواستی بری ای رفیق نیمه راه ؟ ...

-: عمو شروع کرد بخندیدن که به سرفه افتاد

گفتم -: نخواستیم عمو بخندی بعد سالی من شیطون شدم

شما نمیتونی بخندی ...

با این حرفم دوباره خاله عمو باهم شروع کردن به خندیدن ....

-: بعد کمی حرف زدن با عمو رفتم خونه وقتی از بهوش اومدن عمو

مامان بابام خیردار شدن شبانه رفتن ملاقات...

منم بعد نمازشیم ودعا کردن برای عمو خوابیدم ....

تازه خوابم برده بود با ویبره گوشیم زیر بالشت از خواب بیدار شدم

-:الو

ولی از اون طرف صدانیومد...

-:بله بفرمایید؟

که این دفعه صدای اومد که پشتمو به لرز انداخت....

وای خدای من باز ساشا ....

باترس گوشو قطع کردم ....

دوباره گوشو زنگ خورد بازم ساشا بود ....

تماسو برقرار کردم ولی جواب ندادم تا خودش بگه چکارم داره؟؟

-:الو محیاا صدامو داری .بین محیا بخدا من از کارای بابام خبر ندارم؟

همین الان دوستم بهم خبر داد بابام چکار کرده؟...

محیا من از وقتی از زندان برگشتم تصمیم گرفتم ادم خوبی بشم تا نظرتو درباره

خودم عوض کنم ...

نذاشتم دیگه چرتو پرتاشو ادامه بده....

-:ساشا فقط راحتم بزار؟ ...

بعد گوشو قطع کردم ...

دیگه بعد اون تماسش مزاحمم نشد

اما همیشه احساس میکردم یکی دنبالمه... تا الان که دوسال گذشته و دوباره با  
سامان دیدمش ...  
اونم چی فامیل دراومدند؟....

زمان حال #

وقتی چشمامو بازکردم دیدم روی تخت بیمارستانم  
سرم به دستم وصل بود ...  
نگاهی به اطرافم انداختم دیدم مامانم سرشو روی تخت گذاشته خوابیده ...  
یعنی چه اتفاقی واسم افتاده؟؟؟...!!!  
من که داشتم درباره گذشتم میگفتم ...  
مامانم بعد ده مین از خواب پاشد .....  
تا ازش پرسیدم: چه اتفاقی برام افتاده؟  
گفت: وقتی داداشو آوردین از بیمارستان بهت شک وارد شده خون ریزی  
شدید داشتی  
فشارت پایین افتاده؟ ...  
وقتی پدرت میاد پشت که بیاین خونه میبینه بیهوش شدی  
الانم یه روزه بیهوشی .....  
باتعجب به مامان نگاه کردم من اصلا سابقه نداشته این طوری بشم...  
بعد این که سرم تموم شد مامان پرستارو صدازد اومد سوزنو از دستم دراورد  
مامان زنگ زد تامهدی بیاد دنبالمون ....

باکمک مامان از تخت او مدم پایین لباسامو عوض کردم

اما بازم یکم سرگیجه داشتم ...

تا از در اتاق او مدم بیرون سامانو همراه مهدی دیدم

وقتی متوجه من شد او مد جلو حالمو پرسید :

ولی من خیلی اروم جوابشو دادم که خودمم فکر نکنم شنیده باشم

اخه اگه بابا قضیه ساشارو بهش گفته باشه دیگه روم نمیشه بهش نگاه

کنم.....

تا برسه به این که جوابشو بدم

بعد این که از سامان خدا حافظی کردیم ... رفتیم خونه

من مستقیم رفتم تو اتاقم تا استراحت کنم ....

بعد اون روز که از بیمارستان او مدم دیگه نه خبری از ساشا

شد نه سامان ....

منم با خیال راحت میرفتم دانشگاه ....

تا اینکه سامان او مد دانشگاه ....

نمیدونم شمارمو از کجا آورد که زنگ زد بهم

گفت : بعد کلاسام باهاتش قرار بزارم .....

فورا بهونه اوردم که خانوادم منتظرم هستن

اونم خیلی ناباور

گفت : اجازتو از پدرت گرفتم نگران نباش

اگه کار واجب باهات نداشتم هرگز مزاحمت نمیشدم

منم مجبور شدم بگم میام  
 اصلا اون چکار واجبی باهام داره؟...  
 بعد تموم شدن کلاسم بارویا اومدم بیرون...  
 رویا گفت: چته محیا؟ امروز اصلا حواست تو کلاس نبود؟ فکر نکنی  
 نفهمیدما؟... حالا سریع بگو باز چه مرگته؟...  
 -: هیچی فقط یکم فکرم مشغوله....  
 -: اره ارواح عمه نداشتت؟... سرهرکی رو شیره بمالی  
 سرمونو نمیتونی... زود... تند... سریع توضیح بده ببینم چته؟...  
 -: خوب حالا تو هم سرمو خوردی بیا بریم یه جایی بشینیم تا برات توضیح  
 بدم؟...  
 راه افتادم سمت نیمکتی که نزدیکمون بود  
 رویاهم عین جوجه اردک زشت دنبالم اومد کنارم نشست...  
 -: خوب حالا بنال؟...  
 چشم غره ایی بهش کردم و تمام قضیه رو براش تعریف کردم.....  
 -: یعنی خاک تو محت تو باز ساشارو دیدی و به من  
 چیزی نگفتی؟...  
 -: و او چقدر دختر تو پرویی میگم حالم خوب نبوده بعد این که اومدم  
 دانشگاهم دیگه یادم رفت برات تعریف کنم؟  
 -: خوب حالا به نظرت سامان چکاری باهات داره؟ که به پدرتم گفته باهات  
 قرار میزاره؟

-:نمیدونم.. خودمم انقدر فکر کردم که دارم دیوانه میشم؟ حالا چند دقیقه

دیگه کلاسش تموم میشه میاد؟ میفهمم چکارم داره....

-:وووایی محیاا...

-:چته چرا جیغ میزنی نکنه جنی شدی؟

-:خوب حالا توهم..میگم نکنه عاشقت شده میخواد ازت خواستگاری

کنه؟...

-:برو بابا بادوسه جلسه دیدنم که عاشق چشم ابروم نشده بخواد خواستگاری

کنه؟....

-:سلام خانوما...

ای وایی من این کی اومد؟ مانفهمیدیم؟ نکنه بازفهمید

چی میگفتیم...ازخجالت سرخ شدم رویا هم با هول سلام کرد

-:س..سلام اقسامان

سامان نگاهی به جفتمون

کرد زد زیر خنده...

وایی نکنه حرفامو شنیده خوشش اومده.....

دیگه داشت گریه ام میگرفت که شروع کرد به حرف زدن

-:وای خدای من شما چقد پیش من سوتی میدین؟ حالا برا کدومتون

خواستگار اومده؟...کدوم بدبخت بیچاره ای هست اومده خواستگاری

شما؟....

بهش اخم کردم

-: خلیلم دلشون بخواد مگه ماچمونه؟... درضمن دیگه نبینم استراق سمع کردید؟ الانم عجله کنید تا بریم که من جای دیگه ایم کاردارم؟  
 بعدم ازکنارش گذشتم  
 اون و رویاهم داشتن با تعجبو دهن باز منو نگاه میکردن...  
 رفتم سمت ماشینم تا سوار بشم  
 گفتم: خانوم انصاری بیاین باماشین من بریم اینجوری بهتره؟ ...  
 اخمی کردم سرمو انداختم پایین... مثل خودش  
 گفتم: آقای بابای من باماشین خودم راحت ترم پس وقتو تلف نکنین راه بیوفتید؟  
 اونم اخماشو کرد تو هم و رفت سمت ماشینش...  
 انقدر با سرعت رانندگی میکرد و ازبین ماشینا لایبی میکشید فکر میکرد من گمش میکنمو  
 دلش خنک میشه؟ ...  
 اما کورخوندی آقای بابایی...  
 به هر بدبختی بود رسیدیم رستورانو ماشینمو پارک کردم منتظرش موندم تا بیاید  
 باهم رفتیم سمت تختایی که مخصوص نشستن بود  
 یه جای دنجو خلوت انتخاب کرد ...  
 کفشامونو دراوردیمو نشستیم رو روی هم... رو کرد سمتم ...  
 -: محیا خانوم چی میخورید سفارش بدم؟  
 -: فعلا هیچی کو تانهار؟ ...  
 دستشو برای گارسون تکون داد ....

اومد سمتمون بهش یه قلیون دوسیپ با چای سفارش  
داد منم داشتم با دهن بازنگاهش میمردم  
من متتفرم ازدود اونم دود قلیون که بهش حساسیت دارم.... باحرص داشتم  
نگاهش میکردم.... ل\*ب\*م\*مو به دندون گرفته بودم.... انقدر فشارش داده بودم  
که دهنم مزه خون میداد....  
تاسرومو اوردم بالا دیدم  
داره خمار به ل\*ب\*م\*م نگاه میکنه  
والا این چش شد؟ چرا زوم کرده روی ل\*ب\*م\*م  
یه دفعه خم شد سمتم ...  
چونمو بادستش گرفت ...  
-: حیف لبات نیست این بلارو سرش آوردی؟؟؟؟  
بیخ زدم از خجالت... اصلا اینا خانوادتن خجالت حالیشون نمیشه؟....  
به خودم که اومدم دیدم با تعجب زل زدم بهش خودمو جمع جور کردم ناشیانه  
هم بحثو عوض کردم....  
-: لطفا تاوقتی من اینجام قلیون نکشید به دودش حساسیت دارم....  
مشکوک نگاهم کرد.....  
گفت: جدی میگید، من اصلا نمیدونستم در هر صورت ببخشید  
بعد باجدیت به پستی پشت سرش تکیه داد....  
-: اقا سامان شما که خودتون دکترین، میدونین قلیون  
چقد برای بدن ضررداره پس چرا میکشین؟....



-: من همیشه که نمیکشم. فقط موقعی که بیرون میرم میکشم....

-: خوب نمیخوانی بگین با من چکاری داشتید؟ من منتظرم؟

-: محیا خانوم آگه میشه موقعی که نهار میخوریم بگم بهتره؟...

-: باشه هر جور راحتین ...

-: حالا که قلیونم همیشه کشید پس بیاین نهار سفارش بدیم بیارن تا منم حرف

مو بهترن بگم....

-: باشه. پس من کوبیده میخورم با مخلفات

با تعجب نگاهی بهم کرد....

-: و اووو دختر تو اصلا قابل تصویر نیستی؟ خیلی باحالی؟ اصلا فکر نمیکردم

بدون این که من نظرتو بخوام خودت غذا تو انتخاب کردی.... من با خودم گفتم

الان ناز میاری میگی هر چی خودتون میخورید؟...

-: من خوشم نیامد تعارف کنم..... تازه این اول اشناییمونه وقتی بیشتر اشناسیم

چیزای بیشتری ازم کشف میکنی..؟..

وااای دوباره من سوتی دادم... حالا کی خواست با این اشنابشه؟... الان

فکر میکنه من ازش خوشم اومده؟

هر دو مون سکوت کرده بودیم

فقط زیر زیرکی بهم نگاه میکردیم

نمیدونم چم شده بود تا نگاهشوروی خودم حس میکردم

قل\*ب\*م میخواست از سینم کنده بشه.... یه احساس قشنگی داشتم.... یه

احساس بکر.....

هردومون تو حال خودمون بودیم که گارسون غذامونو آورد

اونم به تبعیت ازمن کوبیده سفارش داده بود

همینطوری که داشتیم غذا میخوریم

شروع کرد به صحبت کردن....

-:بین محیا من ازتمام اتفاقی که برات افتاده خبر دارم یکمیشو بابات برام

تعریف کرد بقیشو هم... اززیرزبون ساشا کشیدم... واقعا متاسفم.... ولی دارم

بهت اخطار میدم ساشا دوستت داره ازدوست داشتن زیادی تو به جنون رسیده

؟ الانم داره یه کارایی به علیه تو انجام میده پس مواظب خودت باش. فقط یه

راه فرار داری اونم ازدواجه.... اگه ازدواج کنی اون دیگه دست ازسرت

برمیداره فکرکنی منم مثل اونم میخوام گولت بزنم.... یا فکر کنی اینم جزیی

ازنقشه ساشاست... نه اینطور نیست؟ فقط یه انجام وظیفست همین... پس

برو خوب فکراتو بکن... ازمن گفتن بود...

باحرفایی که سامان زد شکه شدم

یعنی داره راست میگه؟...

اگه بازساشا بخواد بلایی سرم بیاره چیی؟..

انقدر ترسیده بودم که بدون فکر رو کردم سمتش....

-:اگرم من راضی به ازدواج بشم شوهر ازکجا گیر بیارم؟ تازه بخوام ازدواجم

بکنم باید با یه ادم مطمئن ازدواج کنم؟... اونو ازکجا بیارم؟...

سامان دستی به چونه اش کشید بعد رو کرد سمت من

-:جور کردن اون فرد مطمئن بامن.... فقط تو راضی هستی به ازدواج؟...

با تردید بهش نگاه کردم... من به خودش اعتماد نداشتم چه برسه؟ به کسی که  
میخواود معرفی کنه؟... ته دلم یه صدایی میگفت  
به سامان اعتماد کن.....

-: خوب آگه من راضی باشم به ازدواج... ام... خوب... اون ادم مورد اعتماد  
کیه؟...

مکشی کردو زل زد به چشمام...

-: اون ادم... منم...

سرمو از خجالت پایین انداختم...

نمیدونم چکار کنم... یعنی اعتماد کنم بهش؟...

-: همیشه فکرامو بکنم بعد بهتون نظر مو بگم؟

-: حتما... من منتظرم... شماره منم که روی گوشت افتاده؟...

فکراتو که کردی بهم زنگ بز...

بامتان جوابشو دادم..

-: چشم... سعی میکنم تا امشب جوابتونو بدم...

-: عجله ای نیست... هر وقت تونستین باین قضیه کنار بیاین بهم زنگ بزنین

؟ مطمئن باشید بامن ازدواج کنین نمیزارم اذیتتون کنه؟ ببین محیا من عاشقت

نیستم... فقط کمی دوست دارم... من همش دویا سه باردیدمت اما ازت

خوشم میاد. میدونم که تو هم بهم حسی نداری؟... اما آگه ازدواج کنیم

... بهت قول میدم عاشق هم بشیم؟...

وای وقتی این حرفارو بهم میزد یه احساس خوبی داشتم... انگار تو دلم

کارخونه قنده اصلا

نمیتونم توصیفش کنم ...

این احساسو من برای اولین بار داشتم .... نه که کمبود احساسات داشته باشما.. نه

ساشا هم بیشتر از سامان ابراز علاقه کرده بود ...  
اما نمیدونم چراا سامان به دلم میشینه؟ ...

همین طور داشتم فکر میکردم که باصدای سامان به خودم اومدم...  
:- محیا ...

ناخداگاه گفتم: جونم

واای ابروم جلو پسر مردم رفت الان میگه این مشتاق تراز منه....

سر مو انداختم پایین دیدم داره ریز میخنده

ای نفله بشی پسر تو چقدر میخندی!!!!

:- بفرمایید چیزی میخواستید بگین؟ ...

:- اره... ولی شکه شدم فراموش کردم

بعد یه چشمک بهم زد .....

باین کارش احساس کردم پیام گل انداخته ...

باین که من اصلا دست به غذا نزنده بودم... سامان هم فقط نصفشو خورده

بود

گفتم:- خوب من دیگه سیر شدم .. آگه شما هم غذاتونو خوردید بریم ...

:- منم سیر شدم پاشو بریم

رفتم لبه تخت تا کفشامو بپوشم... که سامان خم شد کفشامو برام جفت کرد  
.....

-: بفرما خانومی.... حالا بریم.....

ووای منو این همه خوشبختی محاله....

خیلی خوشم میومد از محبتاش.. برام خاص بود...

جلوی خونه نگه داشت برگشت سمتم.... میخواست دستمو بگیره... پشیمون  
شد.... توی چشمام نگاه کرد...

-: من منتظر تماس هستم فقط خوب فکر کن... حتما جوابت مثبت باشه  
ها؟...

بعد یه لبخند بهم زد که دلمو آب کرد...

درو باز کردم رفتم پایین....

-: پس فعلا خدا حافظ اقا سامان...

-: خدا حافظ خانومی برو تو خونه تا منم برم....

رفتم درو باز کردم.... شیشه رو داد پایین برام دست تکون داد

ناخداگاه بهش گفتم: مواظب خودت باش....

بوقی زدو رفت... در حیات و بستم رفتم داخل....

ابوالفضل اومد ب\*غ\*لم کرد

-: سلام ابجی کجا بودی؟

برام چی خریدی.؟؟.....

-: ای ناقلا پس فقط اومدی بینی برات چیزی خریدم یانه؟ شیطون.....

رو دو زانو نشستم تا هم قدش بشم...

لپم وب\*و\*س کرد منم ب\*و\*سش کردم ....

بسته شکلاتی کاکائویی که ازبوفه دانشگاه خریده بودم دادم بهش ...

دوباره لپمو محکم ب\*و\*س کردو دوید تو اشپزخونه

مامانو صدا زد .....

منم پشت سرش رفتم اشپزخونه به مامان سلام کردم

-:سلام دخترم خسته نباشی ...خوش گذشت ؟

مگه مامانم خبر داشت با سامان بیرون بودم !!!!

دیدم داره مشکوک نگاهم میکنه ....

-:اره خوب بود مامان ...

-:خوب چکارت داشت این سامان خان ؟...

-:هیچی ... حالا بعدا براتون توضیح میدم

الان خستم میرم تو اتاقم استراحت کنم ....

رفتم تو اتاقم ..لباسمو عوض کردم ...

روی تخت دراز کشیدم ....به حرفای سامان فکر کردم

اصلا چطوری بهش اعتماد کنم ...درسته ته دلم دوستش دارم ...اما نمیشه

غفلت کرد؟...

اگه اونم مثل ساشا باشه چی ؟....

اصلا براش یه شرط میزارم اگه شرطمو قبول کرد

مطمئن میشم کلکی تو کارش نیست...

انقدر فکر کردم که نفهمیدم کی شب شد ....

مامان او مد واسه شام صدام زد .....

گفتم: میل ندارم... گرفتم خوابیدم که فردا زنگ بزنم بهش شرطمو بگم... اما فکر نکنم شرطو قبول کنه؟ .....

از زبان سامان

وای خدای من کی کلاسم تموم بشه برم دنبال عشقم... دیگه صبر نداشتم هنوز یه ربع دیگه تا اتمام کلاس بود... از استاد اجازه گرفتم.... رفتم تو حیاط دانشگاه ...

تا گوشیمو برداشتم به محیا زنگ بزنم ببینم کجاست؟ ..

دیدم صدای نازش از پشت سرم میاد بادوستش روی نمیکت نشسته بودن.... نمیدونم چرا داشت حرص میخورد فکر کنم دوستش رویا داشت سر به سرش میذاشت ...

تارفتم جلو صداش کنم ... که

محیا گفت: بادوسه جلسه دیدنم که عاشق چشم ابروی من

نشده بخواد ازم خواستگاری کنه؟ ...

یعنی کی ازش خواستگاری کرده؟؟؟

اول خیلی ناراحت شدم ولی بعدش گفتم: برم جلو ببینم قضیه چیه؟ ...

رفتم جلو گفتم: سلام خانوما ...

تا سلام کردم هردوتا شون جا خوردن

محیا که انقد ترسیده بود سلام کردن یادش رفت

اما رویا دوستش با هول سلام کرد...

یعنی چی شده که هول کردن .....؟؟؟

برای اینکه حرصشو در بیارم و بفهمم قضیه خواستگاری چیه؟

گفتم: حالا برا کدومتون خواستگار اومده ....؟؟ کدوم بدبخت بیچاره ای

هست اومده خواستگاری شما؟...

تا این حرفو زدم محیا با عصبانیت نگاهم کرد و...

گفت: خیلیم دلشون بخواد مگه ماچمونه؟... درضمن دیگه نینم استراق سمع

کردید؟ الانم عجله کنید تا بریم، که من جای دیگه ایم کاردارم؟...

بعدش باشتاب از کنارم رد شد... انقدر از این برخوردش تعجب کردم که

دهنم مثل غار باز بود .... من هیچ دوستش حال روز منو داشت؟...

سریع به خودم اومدم رفتم سمتش با حرص گفتم

-: خانم انصاری بیاین با ماشین من بریم اینجوری بهتره...

با اخم نگام کرد ...

-: آقای بابایی من با ماشین خودم راحت ترم، پس وقتو تلف نکنین راه

بیوفتین؟

انقدر حرصم گرفته بود که.....

باعصبانیت رفتم سمت ماشینم سوارشدمو ....

بایه تیکاف حرکت کردم ... با حرص داشتم میروندم

همین طورم حواسم به محیا بود که منو گم نکنه ...



هرچیم ازش ناراحت بشم.... برام مهم نیست چون خالصانه عاشقش شدم  
 ....اون منو با همین اخلاقاش دیووونه خودش کرده؟؟؟....  
 تو فکر بودم که نفهمیدم کی رسیدم جلوی رستوران ماشینو که پارک کردم رفتم  
 سمت محیا که منتظرم بود باهم دیگه رفتیم سمت یه تخت که دنجو خلوت  
 بود اخه میدونستم محیا از جای شلوغ خوشش نمیداد ...  
 وقتی نشستیم روی تخت بهش گفتم: چیزی میخوره بگم بیارن گفت ؟  
 -: نه ....

منم چای با قلیون سفارش دادم ....  
 دیدم داره با حرصو عصبانیت نگام میکنه ...  
 این چشم شد چرا اینطوری حرص میخوره نکنه با بودن من کنارش  
 ناراحته؟؟؟؟....  
 داشتم همینطوری زیر زیرکی نگاهش میکردم که دیدم ل\*ب\*ا\*شو خونی کرد  
 .....

خودمو خم کردم سمتش .... که هول کرده نگام کرد  
 وای که چه لبایی داره؟ ... زوم کرده بودم روی ل\*ب\*ا\*ش ....  
 چونشو تو دستم گرفتم که با اخم نگاهم کرد ...  
 گفتم: حیف لبات نیست که این بلارو سرشون آوردی؟ ...  
 تا این حرفو زدم از خجالت قرمز شد ... سرشو انداخت پایین تر  
 وای چقدر خواستنی میشه وقتی خجالت میکشه دیوونشم .... آگه بدونه من  
 چند ساله عاشقشم؟؟

این طوری باروح و روانم بازی نمیکرد؟

داشتم عاشقانه نگاهش میکردم که از چشمام بفهمه چقدر عاشقشم  
چقدر نگرانشم... آگه پیشنهادمو قبول نکنه چکار باید بکنم؟...  
من پسر عمومو میشناسم تا زهرشو نریزه ول کن نیست؟...

بعد این که برامون نهار آوردن....

شروع کردم به صحبت

گفتم: که ساشا بر علیه ش داره کاری انجام میده مواظب خودش باش....  
دیدم با این حرفم ترسید...

منم همینو میخواستم آگه بترسه پیشنهادمو قبول میکنه؟...

وقتی گفتم تنها راه حلت ازدواج اول جا خورد بعد رفت تو فکر.....  
روکرد بهم....

- آگه من بخوام ازدواجم بکنم با کی اصلا ادم مورد اطمینان از کجا پیدا کنم؟

...

انقدر با این حرفش خوشحال شدم. پس قبول میکنه ازدواج کن؟ ه... دلو زدم به

دریا شانسمو امتحان کردم

گفتم: اون ادم..... منم.....

دیدم جا خورد....

گفتم الان پامیشه میزنه تو گوشم...

ولی محیای من همیشه غیر قابل تصویره.....

گفت: من باید فکر کنم... بعدا بهتون میگم؟...

منم گفتم: با شماره ایی که بهش زنگ زدم زنگ بزنه خبریده تا به بهانه هم شده صداشو بشنوم...

انقدر خوشحال بودم که دیگه نفهمیدم بهش چی گفتم؟!...

فقط یادمه از ابراز علاقه ام دروغم بهش گفتم....

اره من به عشقم دروغ گفتم... اگه میگفتم چند ساله عاشقتم باور نمیکرد

؟!... مجبور شدم برای اینکه روی پیشنهادم جدی فکرکنه بهش بگم فقط ته دلم بهش حس دارم...

وقتی خواستیم از رستوران بریم.... بی اراده کفشاشو براش جفت کردم....

یه احساسی بهم میگفت محیا هم از من خوشش میاد؟!!

از در رستوران که بیرون اومدیم...

چیزی درباره ماشینش نگفتم تا ببینم چی میگه... که برعکس خود محیا هم با من اومد.....

منم که از خدام بود حرفی نزدم.....

وقتی جلوی خونشون رسیدیم

میخواستم دستشو بگیرم و ازش خواهش کنم جوابش مثبت باشه انقدر منو تو انتظار نداره....

ولی وقتی دیدم محیا خوشش نمیاد یه نامحرم دستشو بگیره منصرف شدم....

به چشماش نگاه کردم و حرف دلمو زدم....

بهم قول داد زود فکراشو بکنه خیرشو بهم بده

از خوشحالی زیاد نفهمیدم کی خدا حافظی کردم و رفتم....

فقط میخواستم برم مقصد مورد نظرم تا جاایی میتونم از خوشحالی داد بزنم...

از زبان محیا

صبح با سردرد شدید بیدار شدم.... رفتم وضو گرفتم تا نمازم قضانشده بخونم

.....

وقتی نمازمو خوندم دعا کردم خدا همه جوونارو عاقبت بخیر کنه همین طور

منو....

دلم مثل سیروسرکه میجوشید

یه دلم میگفت شرطو به سامان بگم یه دلم میگفت اگه بگی قبول نمیکنه ...

اما... من باید برای محک زدن سامان هم شده.... شرطو بگم.... اما خوب

خودش قبول کنه خانوادش اصلا قبول نمیکن؟...

انقدر فکر کردم که سرم داشت میترکید....

تا نزدیکای ظهر فقط تو اتاقم قدم زدمو فکر کردم....

راستی یادم رفته ماشینمو توی پارکینگ کنار رستوران گذاشتم ...

برم بینم مهدی حرفمو گوش میده سوییچ و بدم بره بیارتش....

رفتم دراتاقشو درزدم....

+بفرماید

-:سلام دادش خوشگل خودم خسته نباشی ...

-:سلام خواهر گرام باز کجا گیر کردی که اومدی پیشم؟

+عهههه داداش مگه باید کارت داشته باشم پیام پیشت ... اصلا دلم برات تنگ

شده بود همین.....

+خوب حالا... بگو بینم چکارم داری؟؟....

-اممم... داداش

+جونم.. بگوو

-ماشینم وتوی پارکینگ رستوران... گذاشتمن میری بیاریش؟

+اصلا حال ندارم

-:خودم برم... میرییی..؟..

بعد گردنمو کج کردم خودمو براش لوس کردم...

+به من چه تو با اقا سامان میری خوش میگذرونی خر حمالیاش ماله

منه..؟؟... بعدم پایان نامه مو دارم اماده میکنم وقت ندارم....

-عهههه داداش برو دیگه... بعدم من اصلا با آقای بابایی خوش نمیگذرونم

فقط یه موضوعی بود باید بهم میگفت... همین حالا هم پاشو حرف خواهر تو

گوش کن... یه خواهر که بیشتر نداری؟

+یه خواهر دارم اندازه ۱۰ تا خواهر درسدرداره برام....

خلاصه به هر مکافاتی بود مهدی و راضی کردم رفت....

رفتم تو اتاقم گوشيو برداشتم تا زنگ بزنم به سامان....

باهر بوقی که میخورد لرزش بدنم بیشتر میشد... شدید استرس گرفته بودم

.....

+جانم.....

وای گوشيو برداشت حالا چی بگم بهش؟؟...

با اضطراب جوابشو دادم...

-الو اقا سامان؟؟؟

+سلام محیا خودتی؟...؟

-سلام..اره خودمم...

+خوب بفرماید امری داشتید....

ای بی‌شعور همچین می‌گه امری داشتین انگار من از اون خواستگاری کردم

...حالا وایسا منم حرصت میدم؟...صبر بکن؟

-نه کاری نداشتم فقط زنگ زدم حالتونو بپرسم؟ مثل اینکه خیلی خوبین پس

خدانگهدار....

اوووف راحت شدم منم تلافی کردم اونم داغ داغ...

+عه محیا شوخی کردم باهات چرا ناراحت میشی؟...؟

برای اینکه حرصش بدم

گفتم: محیا نه....محیاا خانوم.؟..

+خوب باشه محیا خانوم حالا بگین جوابتونو درباره منه بنده

حقیر چیه؟...؟

انقدر این جمله رو با مظلومیت گفت که دلم نیومد اذیتش کنم....

-اممم....خوب جوابم مثبته اما چنتا شرط دارم؟....که شاید شما نتونین

قبول کنین....

+وووای مرسی محیا خوش حالم کردی...اصلا توجون بخواه شرط چیه

؟...همرو با جونو دل قبول میکنم....

-اول ببینین شرطم چیه بعد قبول کنید؟...

+خوب بفرما بینم چیه؟... ولی از همین الان میگم همه قبوله خیالت راحت...

-خوب پس من الان میگم شرطارو شماهم باید قبول کنیا؟

+خیالت راحت... قول مردونه میدم همش اذم قبول ....

-خوب پس شرط اولم اینه..دیگه دوروبره هیچ دودو دمی نمیری حتی تفریحی...اوکی

+چشم خانومی شما امر کن...

-شرط دومم باید....اممم...خوب این شرطم خیلی سخته هااا..

+شما بگو قبوله ....

-خوب این شرطم خیلی مهمه ....

من....من...میخوام طلبه بشی ....

+چچچچیسی بشمم.....طلبه...اخه محیا الانم وقت شوخیه؟....

-:من شوخی نکردم کاملاً جدی بودم....اگه نمیتونی قبول کنی پس جوابه من

منفییه تازه پس اگه شرط دیگم بشنوی چی میگی....

+اخه محیا من دارم فوق لیسانس مو تو رشته پزشکی میگیرم....من چطوری

باید برم یه دفعه طلبه بشم و لباس اخوندی بپوشم؟...

-میل خودته...پس من جوابم منفیه....خدانگهدارتون....

+عههه محیا وایسا بینم کجا میری؟...بین من وقت میخوام...کم کمش یه

هفته وقت میخوام....بهم فرصت بده هضم کنم این قضیه رو؟

...شاید...شاید... تو نستم شرط تو قبول کنم....

-باشه من بهت وقت میدم....پس شرط دیگم بگم بهت

باستستی گفت: بگووو؟؟؟؟

- + شرط دیگم اینه وقتی ازدواج کردیم من تا وقتی بهت احساس واقعی پیدا نکردم..... مثل یه دوست باشیم.... بعدش باهم ارتباط داشته باشیم....
- + منظور ت چیه؟ محیا متوجه نشدم؟...  
وای همین دوکلمه رو هم جون کندم تا گفتم... حالا چی بگم به این
- ببین اقا سامان... خوب وقتی ازدواج کردیم.. مگه باهم تو یه خونه نیستیم؟  
+اره هستیم ...
- خوب من نمیخوام بعد ازدواجم کارای همسر داریمو همشو انجام بدم  
....میخوام اول دوستت داشته باشم بعد باهم باشیم....میخوام تا اون موقع  
مثل دوتا دوست و همخونه زندگی کنیم....
- +وای محیا تو چقدر سخت میگیری؟...  
-حالا قبول میکنی یا نه؟؟...
- +بنظرت چکار کنم الان دور دوره توعه؟... بعدا به حسابت و میرسم ...  
بعد شروع کرد به خندیدن...اره قبوله....
- +خوب دیگه خانوم خانوما شرطی دیگه ای ندارن....  
-نه دیگه؟!...!
- بعد تماسم با سامان دیگه باهم صحبت نکردیم ...



الان پنج روزه گذشته... ولی خبری ازش نیست... خودمم پشیمون شدم  
 بخاطر همچین شرطی... من که نمیخواستم پزشکیو کناربزاره فقط میخواستم  
 ...؟ طلبه بشه تایکم تو اخلاقو رفتاراش تاثیر بذاره ...

اخه میدونستم نه نماز میخونه نه روزه میگیره؟... کلا خانوادشم بی قیدو بند  
 نماز و روزه نبودن.... نمیخوام توهین کنما... نه..

منظورم اینه که خانواده اش مای اوپنند (یعنی آزادی کامل) ریلکس و  
 امروزیند ...

خوب اگه همچین کاری نمیکردم خانواده ام نمیذاشتن باهاش ازدواج کنم؟...

دو روزدیگه مونده تاوقتی که به سامان دادم تموم بشه دلم براش تنگ شده  
 اصلا فکر نمیکردم تا این حد ازش خوشم بیاد... دلم مثل سیرو سرکه میجوشه  
 ؟؟؟ اخه نمیدونم کجرفته که دانشگاهم نیما؟...

تصمیم گرفتم بهش زنگ بزنم بگم ازخیر شرطم گذشتم تاگوشیو برداشتم که  
 شمارشو بگیرم... خودش بهم زنگ زد... مات و مبهوت داشتم بگوشیم نگاه  
 میکردم ...

از زبان سامان

بعد شرطی که محیا برام گذاشت تصمیم گرفتم دقیق روش فکر کنم چون  
 خیلی سخته... شاید نتونم... شاید... قید عشقموزدم ...

اخه محیا چرا این شرطو گذاشتی؟؟؟.....

بعد اون روز رفتم یه هفته شمال اونجا یه کلبه دارم مخصوص موقع هایی که

گرفتمام میرم اونجا بهم نیرو میده میتونم دقیق فکر کنم ...

امروز روز پنجم بود ...  
منم فقط دوروز دیگه وقت دارم ...  
اما نمیدونم چرا ذهنم یاری نمیکنه ...  
دیدم اینجوری پیش برم فقط وقتو هدر دادم ...  
رفتم دنبال تحقیقات... از روحانی بگیر ... تا حوزه علمیه ....  
وقتی به چنتا از روحانیا گفتم میخوام طلبه شم .... انقدر خوب باهام برخورد  
کردند که دهنم از تعجب باز موند .... من فکر کردم الان میگه تو خجالت  
نمیکشی با این سرو وضعت میخوای طلبه شی؟  
انقدر از اخلاق روحانیا خوش اومد که نگو ... حتی باهام شوخیم میکردن ...  
... دیگه فکر مو کرده بودم منم برای محیا شرط میزارم همین طوری که همیشه  
.. من با این شرط محیا زندگیم زیر و رو میشه  
برای همین گوشو برداشتم تا بهش زنگ بزنم و شرطمو بگم ....  
بالاخره بعد ۴ بوق خوردنو منتظر گذاشتم برداشت ...  
-ب...بله...؟؟..  
اوا چرا هول کرده  
+سلام خوبی محیا؟؟  
-سلام اره ...  
+زنگ زدم بگم من ... شرط تو قبول کردم ... فقط  
-فقط چی؟؟  
+منم یه شرطی برات دارم باید قبول کنی..... ولی قبلش ازت یه سوال دارم؟...

-خوب پرس؟...

+چرا این شرطو برام گذاشتی...میخوام دلیلشو تو بدونم؟....

کمی مکث کرد بعد جوابمو داد....

-ببین اقا سامان بدون هیچ خجالتی حرفمو بهتون میزنم شما خیلی ازاد

رفتار میکنین به همه خانوما دست میدین نماز نمیخونین...روزه نمیگیرین

...کلا خانوادتن اونجوری هستین...خوب منم نمیتونم چون تو یه خانواده

مذهبی و مقتعدی بزرگ شدم این جوری بار اومدم...من گفتم اگه شما برین

طلبه بشین مطمئنند عوض میشین میخوام مثل من بشین نه که مذهبی خشکه

نه فقط میخوام...به خدانزدیکترت کنم.....اصلا اگه شرطمو قبول کنی و بری

حوزه...اگه فرق نکردی منم شرط تو رو قبول میکنم....

+ببین محیا من فکر نمیکردم با اینطور زندگی کردن من اذیت بشی؟ ولی سعی

میکنم عوض بشم بقول خودت عوض شدنم فقط تو دینم و مذهبم باشه

....خوب پس اگه من رفتم و عوض نشدم...شرط من اینه...

از زبان محیا

باشنیدن شرط سامان جاخوردم این دیگه چه شرطیه..انگار جفتمون یه بازی

بچه گونه رو شروع کردیم.....

باتردید گفتم: قبول...

سامان با خوش حالی گفت:

+محیا!!!!عاشقتم دختر...

پشت گوش‌های سرخ شدم از خجالت ....  
 بعد اتمام تماس رفتم تو خودم ....  
 یعنی کاردستی کردم قبول کردم شرطشو ....  
 من به خودم اعتماد دارم ... قل\*ب\*م وعقلم بهم میگن سامان عوض میشه  
 همیشه اسطوره زندگیم ...  
 بعد خوردن نهار اوادم تو اتاقم که دیدم برام پیام اومده  
 پیامو که خوندم شاخ دراوردم ... این چقدر عجوله ...  
 نوشته بود محیا خانوم اگه اجازه بدین مادرم زنگ بزنه برای فردا شب  
 مزاحمتون بشیم که من دیگه طاقت دوریتو ندارم ... وای این پسر خیلی پرویه  
 ...

براش نوشتم: (هر جور صلاح میدونید)

تمام دیگه هیچی ننوشتم ....  
 هنوز گوشیم دستم بود که باز پیام داد ... بازش کردم  
 دیدم فقط (اموجی که چشماش گرده) گذاشته ...  
 وای این پسر چه باحاله ... یه دل سیر که به اموجی خندیدم  
 روی تخت دراز کشیدم که یه چرت یه کوچکی بزنم ...  
 چشمامو باز کردم کشو قوسی به خودم دادم ....  
 باچشمای بسته رفتم سمت حموم درو باز کردم رفتم داخل نمیدونم یه دفعه  
 چی شد بانشیمنگاه خوردم زمین ....  
 وقتی چشمامو باز کردم دیدم پام گیر کرده به چارچوب حموم ...

به زحمت پاشدم رفتم... سمت دوش....

ازحموم اومدم بیرون داشتم لباس میپوشیم که نمیدونم کی درزد سریع  
تیشرتمو پوشیدم گفتم: بیاد داخل...  
مهدی بود اول کله شو کرد داخل بعد خودش اومد انقدر ازاین حرکتش  
خوشم اومد که شروع کردم به خندیدن....  
-نیشتببند مسواک گرون شده؟  
+اصلا دلم میخواود به داداش دلکم بخندم....  
-عههه اینجور یاست پس منم یه خبر داغ داشتم نمیگمت....  
+بگو دیگه خودتو لوس نکن.....  
-اول بدو ماچم کن تابگم....  
+خیلی خوب... بعد رفتم سمتشوب\* و\*سش کردم یه گازکوچولو هم گرفتم  
+خوب حالا بگو....  
-د نه د گازگرفتی نمیگم...  
پشتمو کردم بهش خودمو لوس کردم براش  
گفتم:نگو منم قهرم باهات... حالا هم برو بیرون...  
اومد کنارم نشست پشونیمو ب\* و\*سید  
گفت:قربون اجیم بشم من... کی تو بزرگ شدی که برات خواستگار  
اومده؟...  
تا این حرفوزد سرمو از خجالت انداختم پایین....  
دستشو انداخت روی شونمو گفت

+ اچی کوچیکه انشالله خوش بخت بشی حالا هم نمیخواد خجالت بکشی  
 ... پاشوو ببینمت که دیگه داری ازاین خونه میری نمیتونم ریخت نحستو  
 ببینم....

تااین حرفو زد جیغ بلندی کشیدمو دویدم دنبالش...

اون بدو من بدو.... انقد دنبال هم دویدیم که به نفس نفس افتاده بودم...

ازاونطرف ابوالفضل رفته بود روی میل پپر پپر میکرد...

باشوق برام دست میزد میگفت: محیا بگیرش محیا بگیرش....

اخرشم دستم بهش نرسید رفت تو اتاقش دروهم قفل کرد....

نشستم توی حال کنترل TV رو برداشتم شبکه پویا زدم

ابوالفضلو نشوندم روی میل

گفتم: برنامه کودکتو ببین من برم ببینم مامان چکار میکنه...

رفتم سمت اشپزخونه... دادزدم

+ سلام مامان خودم کمک نمینخوای

- نه دخترگلم کاری ندارم....

+ چه خبرا بابا کجاست؟؟؟

- بابات تو اتاق کارشه چطور؟

+ هیچی همینطوری پرسیدم....

- خوب دخترم وقت داری تادرباره موضوعی باهات حرف بزنم....

+ اره بفرمایید سرو پاگوشم....

- اول برای بابات چایی ببرم بعد میام باهات حرف میزنم....

+باشه... پس منم تا اون موقع کمی اشپزخونه رو مرتب میکنم....  
 بعد رفتن مامان یکم روی میز و مرتب کردم... برای هردوتا داداشم میوه بردم  
 نشستم روی صندلی مامان اومد  
 -ببین دخترم..... مامان سامان زنگ زد واسه فردا اجازه خواست بیان  
 اینجا... تو از خانوادش مطمئنی که گفتمی بیان دخترم.....

بامامانم راحت بودم برا همین گفتم  
 +ببین مامان جونم سامان خیلی پسره خوبیه حالا ببینیش توهم ازش خوشتر  
 میاد... واما خانوادش من هنوز اونارو ندیدم بعدم مگه میخوام باخانوادش  
 ازدواج کنم.... حالا اونابیان شاید اصلا حرفامون باهم یکی نبود....  
 -ای دختره چشم سفید... تو الان باید جلوی من از خجالت سرخ و سفید  
 میشدی.....

+عهه مامان خودتون ازوقتی بزرگ شدم بهم گفتین قبل این که مامانت باشم  
 دوستمین الانم برای همین باهاتون راحت صحبت کردم...  
 -میدونم دخترم باهات شوخی کردم.....

بعده صحبت بامامانم رفتم اتاقم تا فردا صبحش بیرون نیومدم اخه از بابام  
 خجالت میکشیدم....

امروز روزخواستگاریه.... منم ازصبح حالم خوب نیست انقدر استرس دارم که  
 اسید معدم زیاد شده همش حالت تهوع دارم  
 هرچی مامان غرمیزد چراخوتو اذیت میکنی... خوبه خودت راضی هستی بازم  
 تأثیری درمن نداشت....

انقدر حالم بد بود که نتونستم به مامان کمک کنم ...  
 حالا خوب بود این مهدی نبودا وگرنه اذیتم میکرد حالم بدتر میشد ....

به هر چون کندن بود رفتم تو اتاقم زنگ زدم به رویا ....  
 +بله

-بله و بلا خوبه تو میدونی امروز چه روز مهمیه برام چرا زنگ نزدی بهم؟؟  
 +خوب حالا توهم نمیخوان که بکشنت ..دختره لوس...  
 -رویا پاشو بیا اینجا حداقل لباسمو انتخاب کن که دارم دیوونه میشم هیچی  
 به ذهنم نمیرسه ....

+خیلی خوب توهم تاده مین دیگه اونجا فقط اون داداش قزمیتت که نیست  
 من حوصله کل کل با اونو ندارما...  
 -اولا خودت قوزمیتی دو من نخیر نیست رفته خرید ....  
 +خوب خیالمو راحت کردی ..فعلا بای تا حاضرشم ....  
 گوشیه که قطع کردم ....رفتم سمت لباسای رسمیم هرچی از نظر گذروندم  
 چیزی انتخاب نکردم ...  
 بعد نیم ساعت رویا اومد ...رفتم درو براش بازکردم  
 اودم تواناقم ..تا اون بیاد بالا لباسارو بزارم روی تخت ....  
 یه دفعه باجیغ اومد تو اتاق....

-چته تو چرا تایه جامیری خونرو روی سرت خراب میکنی؟؟یکم بزرگ شو  
 الان دیگه وقت شوهرکردنتااا....



+الهی خدامنو از دست تو و اون داداش گودزیلات بکشه که من راحت شم .. تو که گفתי خونه نیست؟... انقدر من بد شانسم که تادرو باز کردم اونم اومد حالا هی از همون اول اذیتم میکنه... دلم میخواد دونه دونه موهاشو بکنم...

رویا همین طور که زیر لب داشت به داداش بد بختم فحش میداد لباسامم زیرو رومیکرد تا برام لباس پیدا کنه ....

بعد جستجوی حرص در یار

رویا بالاخره انتخاب کردو منو هم راحت کرد....

برام به سارافون شیک فیروزه ای که روش طرح های سنتی داشت با یه دامن سفید و صندل سفید و روسری ساتن ابی فیروزه ای و با شال سفیدی .....

بعد وسواس زیاد رویا... آماده شدم... یه برق لب زدم تمام... رویا خیلی اصرار کرد ریمل یا خط چشم بکشم اما من دوست نداشتم ....

وقتی خودمو تویه اینه دیدم راضی بودم خیلی خوشگل شده بودم رفتم از تو کمدم چادر سفیدمم اوردم گذاشتم روی تخت تا آماده باشه وقتی اومدن سر کنم ...

هنوز داشتیم لباسارو بارویا میزاشتیم توی کمده که مهمانا اومدند... وای کی شب شد منو رویا حالیمون نشد....

بجای من رویا دست و پا شو گم کرد نمیدونست بد بخت چکارکنه؟ ...

حالا گیر افتاده بود تو اتاقم ...

به هرزحمتی بود اتاقو مرتب کردم رفتم پایین .... با متانت به همه سلام کردم  
 .... رفتم سمت یه خانوم خوش پوشی که مادر سامان بود .....

وووووای خدای من چه سامان توی اون کت شلوار نازشده بود ... یه کت  
 شلوار مشکی ناز با پیراهن سفید انگار امروز روز عروسیشه انقدر به خودش  
 رسیده بود....

بعد احوال پرسى رفتم توى اشپزخونه تاوقتی مامان گفت چای بیرم ...  
 توی اشپزخونه نشسته بودم داشتم از استرس با دکمه لباسم ورمیرفتم...  
 که یه دفعه مامان صدام زد

-دخترم چای بیار عزیزم

پاشدم بادقت توی فنجون ها چای ریختم ...

چادرمو درست کردم سینی چایو بر داشتم با یه بسم الله به سمت پذیرایی  
 رفتم.....

چای رو اول از همه به پدر سامان دادم

+دستت درد نکنه دخترم

بعد به مادر سامان دادم

-دستت درد نکنه دختر خوشگلم..

بعد به مامان بابا تعارف کردم ..

وقتی رفتم سمت سامان دستام میلرزید اصلا فکرشو نمی کردم اینطوری بشم  
 ...

جلوش که رسیدم چای رو برداشت ... نامحسوس چشمک زد ...

من خدا.. خدا می‌کردم کسی ندیده باشه  
 مهدی کنارش نشسته بودکاش نفهمه اونم داداش غیرتیه من  
 چشم قره ای بهش رفتم.... وقتی به مهدی چای دادم... رفتم کنار مامان  
 نشستم....  
 خانواده ها داشتن از شرکتو کارو صادرات حرف میزدند ...  
 من موندم این حرفا به خواستگاری چه ربطی داره...  
 داشتم زیر زیرکی به سامان نگاه می‌کردم .....  
 که دیدم به باباش با بی تابیی علامت میده بس کنه ... بره سر اصل مطلب...  
 پدر اونم نه گذاشت نه برداشت ...  
 گفت: مثل اینکه اقا پسر ما خیلی عجوله همین الان گفت بریم که سر اصل  
 ... مطلب ...  
 بدبخت سامان یه لب خنده مصلحتی زد و سرشو انداخت پایین....  
 منم با تعجب داشتم سامانو نگاه می‌کردم ...  
 اخه مظلومیت اصلا بهش نمیاد....  
 پدر سامان رو کرد سمت پدرم گفت: اگه اجازه میدین این دوتا جوون برن  
 حرفاشونو بززن؟! ...  
 + این چه حرفیه آقای بابایی اجازه ماهم دست شماست؟! ..  
 بعد رو کرد سمتم ... دخترم اقا سامانو راهنمایی کن....  
 وای تازه بادم اومد رویا تو اتاقمه.....  
 پاشدم رفتم سمت پله ها سامان هم اومد ...

وقتی جلو اتاق رسیدم دروزو ذباترس باز کردم.. تعارف کردم اول بره.... بهم  
چشمک زد خانوما مقدم ترن...  
وا این چشمه تیک عصبی داره همش چشمک میزنه؟؟  
رفتم داخل سریع نگاه کردم بینم رویا کجاست؟... ولی هرچی گشتم نبود...  
+دنبال چیزی میگردی؟؟  
سریع رفتم کنار تا بیاد داخل ...  
-نه فقط داشتم نگاه میکردم همین ....  
یه جوری نگام می کرد که انگار میگفت خر خودتی...  
سامان رفت روی تخت نشست منم رفتم روی مبل دونفره داخل اتاقم نشستم  
....  
-خوب از کجا شروع کنیم؟....  
+تو اول شروع کن بعد من ....  
-بین محیا من با شرط تو قبول کردم... تو هم قرار شد اگه من عوض نشدم  
شرط منو قبول کنی... یادت که نرفته ....  
-اما شرط تو خیلی نا عادلانه است؟؟....  
+کجای شرط من نا عادلانه است مگه چی گفتم....؟؟؟ گفتم اگه من عوض بشو  
نبودم بیابریم لندن من ادامه تحصیل بدم... این کجاش بده..؟.. این که من  
بخوام پیشرفت کنم بده.....  
-سامان.... اچه.... من توی غربت طاقت نمیارم... تو دلت میاد ....  
بابی رحمانه ترین لحن صدا گفت:

+ تو دلت میاد منو واداره کاری که نمیخوام بکنی اما من نمیتونم از تو چیزی بخوام...هااااان؟!....

هان اخرشو انقدر با تحکم و عصبانیت گفت که دیگه نتونستم مخالفت کنم....  
 با مظلومیت گفتم: باشه قبول میکنم.... ولی سامان سعی کن عوض شی اون موقع دنیات شیرین میشه.... اصلا تا حالا فکر کردی بجای سفرای خارجی رنگ وارنگت یه بار بری کربلا.... بری پاب\* و\*س امام حسین بین من نمیگم همیشه طلبه بمون یا برو لباس روحانی بپوش.... فقط میخوام بری تو محیط معنوی تا بخودت بیای....

یعنی مطمئنم به خودت میای... قل\*ب\*م هیچ وقت دروغ نمیگه.... بعد اینکه تلاشتو کردی همه چیو فهمیدو منقلب شدی... بیا برو درستو ادامه بده باشه....

+ باشه محیااا.... باشه.... فقط توهم یادت نره بهم قول دادی؟!....  
 بعد صحبت هامون رفتیم طبقه پایین...  
 تار رسیدیم توی پذیرایی دیدیم دو خانواده غرق خندیدن  
 او ا اینا چرا اینطورین.... اصلا اینا کی باهم پسر خاله شدن

منو بگو چقدر استرس داشتم که بابا از خانواده سامان خوشش نییاد....  
 اصلا به چی میخندن؟!....  
 تا برگشتم سمت سامان بینم چرا ساکت دیدم اونم با تعجب و دهن باز داره به جایی نگاه میکنه.....  
 ردنگاهشو گرفتم رسیدم به رویا و مهدی.....

واای من رویا پایین چکار میکنه؟ چرا کنار مهدی وایستاده؟...

اصلا چرا مثل لبو قرمزه؟.... این کی خجالت کشیده؟

که این بار بهشون .... مشکوک نگاهشون کردم ...

وقتی مارو دیدن دوباره زدن زیر خنده ....

یه دفعه رویا کیفشو برداشت همین طوری که سرش پایین بود عذرخواهی

کرد و رفت .....

وااااا رویا چرا اینطوری کرد ز ز ز.....

یه دفعه مهدی هم جنی شد پشت سر رویا رفت ...

دیگه حرصم دراومد؟...

+میشه بگید اینجا چه خبره؟.....

بابای سامان همینطوری که میخندید .... گفت:هیچی بابا جان .... مثل اینکه

وقتی میخواین برین بالا باهم حرف بزنین؟... رویا از اناقت میاد بیرون میره تو

اتاق داداشت ..... مهدی هم میره گوشیشو چک کنه ببینه کسی زنگ نزده ... که

میره میبینه رویا تو اتاقشه ... مهدی سر به سرش میزازه ... اونم ناراحت میشه

.... میاد پایین که بره خونشون..... داداشتم هول کرد جلوی همه ازش

خواستگاری کرد ..... حالا اون بنده خداهم از خجالت داشت میرفت زیر

زمین.... که یه دفعه ابوالفضل رفت رویارو ب\*غ\*ل کرد گفت :اخ جون

عروسی ..... بعدشم که ما زدیم زیر خنده شما اومدید.... حالا اینارو ول کن

...دهنمونوشیرین بکنیم دخترم\_\_\_\_\_؟؟؟؟

داشتم با دهن باز به حرفای پدر سامان گوش میدادم که با حرف اخرش ...  
از خجالت سرمو انداختم پایین .....

-هرچی پدرم بگن ...

با صدای دست زدن مادر سامان سرمو بالا کردم... او مد سمتوب\*غ\*لم کرد  
حلقه ای دستم کرد که زیبایش خیره کننده بود.....

بعد اینکه پدر مادرم منوب\*و\*سیدن رفتم شیرینی رو دوردادم....

بعد پدرا درباره مهریه حرف زدن ....

پدرم گفت: هرچی دخترم بگه ....

منم مکشی کردم

+اگه اجازه بدین من میخوام مهریه ام ۵شاخه گل رزایی باشه با...یه سفر به

کربلا ....

وقتی نگاهشون کردم پدر و مادر سامان با تعجب داشتن نگام میکردن

پدر و مادر خودم هم با تحسین... و سامان با عشق انقدر که چشمش برق

میزد.....

پدر سامان گفت: دخترم مطمئنی... هرچی بگی میتونم مهرت کنیم ....

-نه پدر جان لازم نیست همین برام از همه چیز با ارزش تره....

وقتی بهش گفتم پدر جان با محبت نگام کرد....

خلاصه قرار شد فردا بریم ازمایش بدیم بعدم بریم دنبال خریدای عروسی

.... قرار شد تا دو هفته دیگه عقد و عروس و باهم بگیریم.....

صبح بالرزش زیاد از خواب پا شدم... که دیدم این داداش نفهم و معنون

خودمه .... تا خواستم بزنمش در رفت

از پشت درگفت: پاشو اقاتون دم در منتظرته برین از مایشگاه  
 بعدم رفت ..... کلا این عقلشو از دست داده باید حسابشو برسم حالا این  
 عاشق رو یا میشه وبه من نميگه پسره پرو .....  
 پاشدم سریع حاضر شدم ..... وقتی رفتم پایین دیدم  
 سامان به ماشينش تکیه داده ....  
 +سلام\_\_\_\_\_

-سلام خانومی چه عجب شرف یاب شدین؟؟..  
 +داشتم حاضر میشدم میخواستی بیای داخل چرا بیرون موندی؟؟  
 -دنه دنمیشه بیام ... یعنی یکم خجالت کشیدم پیام داخل.....  
 +اییششش تو و خجالت.....؟؟؟؟  
 -باشه خانومی متلک بنزاز ولی من بعدا حسابتو میرسم.....  
 +به همین خیال باش اقا\_\_\_\_\_سامان  
 -خیلی وروجک شدیا توکه تادیروز مظلوم بودی؟  
 +حالا هرچی بده، دارم از مظلومیت در میام بیرون که تو منو اذیت نکنی...  
 بعدش سوار ماشین شدیم رفتیم سمت از مایشگاه توی راه انقدر سامان سربه  
 سرم گذاشت که طاقتم تموم شد سرش دادادم با دادمن سامان سنکوب کرد  
 .....

پسره پرو شکم گرسنه هی منو اذیت میکنه .....  
 انقدر دلم ضعف رفته بود که حالت تهوع داشتم.....



تا ماشینو جلوی ازمایشگاه نگه داشت دویدم سمت جوی که اون کنار  
ازمایشگاه بود.... تمام محتویات نداشته معدمو بالا آوردم....  
سامان نگران پرسید : معیالاً چت شد ... بیا بریم درمونگاه؟...  
حالم خوبه فقط یه بطری اب بیار صورتمو تمیزکنم.....  
بعد این که صورتمو شستم حالم جا اومد رفتیم سمت ازمایشگاه توی سالن  
نشسته بودیم تانوبتمون بشه که متوجه شدم یکی زوم کرده روی من .....  
تاسرمو بالا گرفتم دیدم یه پسره داره بااون چشمای هیزش منونگاه میکنه  
.... خوبه چادر دارم ... این بازم داره نگاه میکنه ها .....  
سرمو انداختم پایین یه دفعه سامان گفت : پاشو بریم اخر سالن بشینیم.....  
پاشدیم رفتیم اون طرف تر که دید نداشته نشستیم که دیدم پسری عوضی  
اومد روبروی ما نشست ....  
تاخواستیم به سامان بگم بریم توی حیاط ازمایشگاه ....  
دستمو ازروی چادر گرفت با عصبانیت برد بیرون..... واین چشه؟ ... اصلا به  
چه اجازه ای دستمو گرفت؟ ... درسته نامزدشم اما این کار درست نیست ...  
روی نمیکت حیاط نشستیم ....  
+ چرا دستمو گرفتی ماهنوز محرم هم نیستیم .....  
\* - اییی جونم پس هنوز مجردی عزیزم پس میشه باهم دوس.....  
هنوز حرفش کامل نشده بود سامان رفت سمتش .....  
سامان همین طوری داشت پسره رو میزد  
ادما دورمون جمع شده بودن هرکار میکردن سامانو ازش جداکنن فایده ای  
نداشت.....



بهش گفتم بریم آخر سالن بشینیم اونم بدون هیچ سوالی اومد...  
 تازه نشسته بودیم که باز پسره اومد روبه روی محیا نشست انقدر عصبانی شدم  
 که میخواستم همون جا برم پسره رو بزخم لهش کنم  
 با عصبانیت دست محیارو گرفتم تا بریم تو حیاط از مایشگاه وقتی نشستیم  
 روی نیمکت محیا شروع کرد به غرزدن که چرا بدون اجازه اش دستشو گرفتم  
 .....

دهنمو باز کردم جوابشو بدم صدای اون پسره عوضی اومد.....  
 رفتم سمتش تا جایی که میخورد زدمش .....

از دست محیا حرصی شده بودم اگه اون بلند این حرفارو نمیزد اون پسره  
 اشغال به خودش اجازه نمیداد این حرفارو بزنه..  
 تا اومدم از توی جمعیت بیرون دیدم محیا با وحشت داره به پسره نگاه میکنه  
 .....

اومدممتم تا خواست ادامه حرفشو بزنه گفتم خفه شه...  
 وقتی این حرفوزدم خودمم تعجب کردم اصلا فکر نمیکردم سر عشقم داد  
 بزخم...  
 وقتی با مظلومیت نگام کرد به خودم لعنت فرستادم که این طوری باهاش  
 رفتار کردم برای همین دهن باز کردم بگم: ببخشید عصبانی بودم حالیم نشده  
 .....

که نداشت حرف بزخم گفت که دیگه نمیخواد ببینتم .....

با این حرفش قل\*ب\*م میچاله شد... من از روی عصبانیت این حرفوزدم اما  
 اون رفت ندید که من مبهوت رفتنم... ..





وقتی رسیدم بخش مراقب های ویژه محیا رو تو اون وضعیت دیدم زار زدم به  
خودم فوش دادم....

ناگهان دیدم دست یکی روی شونم نشست... برگشتم سمتش...

+ اقا واقعا متاسفم من یواش رانندگی میکردم ولی خانومتون پرید جلوی  
ماشینم....

تا این حرفو زد پریدم سمتش.....

همین طوری داشتم توی بیمارستان میزدمش که دیدم

از حراست بیمارستان اومد جدامون کردند ...

+ اول کنین منو بزارین حساب این مرتیکرو برسم که دوباره موقع رانندگی

حواسش باشه... وای به حالت یه موازش کم بشه... بلایی سرت میارم که  
مرغای اسمون به حالت گریه کنن....

بعد دستای که دوربازمو گرفته بود باز کردم رفتم سمت شیشه

تادوباره محیارو ببینم....

وای خدای من حالا چطوری خانوادشو خبر کنم؟؟

چطوری بگم به خاطر من خاک برسر این اتفاق افتاد؟؟...

اگه بگم تقصیر من بوده دیگه جنازه محیاروهم رودوش من نمیزارن؟ تا برسه،

بزارن باهاش ازدواج کنم....

وقتی به خانوادش خبر دادم... اول از همه مهدی خودشو رسوند.... اومد تا محیا

روتوی اون لوله ها کیسه هوا ماسکو اکسیژن دید افتاد

روی زمین ....

رفتم بازو هاشو گرفتم تا بلندش کنم ...

که یه دفعه جنی شد پرید بقیه مو گرفت....

\_:عوضی باخواهرم چکار کردی فقط یه روز دستت امانت بود؟ باهاش چکار

کردی بی شرف؟....

سرمواز خجالت انداختم پایین .... حرفی نداشتم بزنم ...

حرف حقو زد من حتی یه روز هم نتونستم مواظبش باشم....

تا دستشو برد بزنه تو گوشم نمیدونم نیرو غیبی از کجا رسید دستشو گرفت.....

سر برگردوندم تا ببینم کیه؟؟....

وقتی نگاه کردم دیدم پدر محیاست ....

+بابا جان به اقا سامان چکار داری؟ ... اتفاق خبر نمیکنه؟ اروم باش پسر ...

-محیا ... خودش رفت وسط جاده من اصلا ندیدم.... منو ببخشید..

حرفمو که زدم به سرعت از سالن بیمارستان رفتم سمت حیاطش دیگه حتی

نمیتونستم تو رو شون نگاه کنم .....

دوروز گذشته ولی عشقم از خواب بیدار نشده... من تو این دوروز پیر شدم

هرچی نذر کردم فاییده ای نداشت هرچی دعا کردم بازم

تأثیری نداشت..... نذر کردم آگه خوب بشه باهم بریم مشهد پاپ\* و\* س امام

رضا.....

ازدکترش اجازه گرفتم رفتم پیش محیا وقتی از نزدیک دیدمش

لاغرتر شده بود زیر چشمش کبود شده بود

آههههه عمیقی کشیدم رفتم جلو میخواستم صورتشو لمس کنم که یادم  
اومد...

محیا! عشقم درهرحال راضی نیست نامحرم بهش دست بزنه  
خدا جان میبینی چقدر پاکه تروبه همین پاکیش اونوازم نگیر؟ من بدون محیا  
هیچم....

نفهمیدم کی اشک ازچشمام بیرون اومده من تا الان گریه نکرده بودم خودمم  
تعجب کردم...  
بادستم اشکامو پاک کردم....

خم شدم ازاون طرف تخت محیا دسمال کاغذی بردارم صورتمو تمیزکنم  
....داشتم صورتمو تمیز می کردم که ....  
صدایی گفت:....اب.....

سریع به محیا نگاه کردم دیدم نه هنوز بیهوشه منم خیالاتی شدم..  
+اب.....

وای خدا این دیگه واقعی بود

سریع رفتم دکترو صدا زدم اومد...

معاینه اش کرد به پرستارا گفت ازمایش با عکس ازش

بگیرن ببینن مشکلی نداره بعد میتونم ابش بدم اونم کم....

وقتی دکتر رفت دوباره رفتم بالای سر محیا که دوباره گفت اب میخواه....

رفتم دسمالی خیس کردم به ل\*ب\*ا\*ش کشیدم....



بعد اینکه از مایشو عکسا سالم بود بردنش بخش فقط یه دستش شکسته بود  
 ..... خدارو شکر کردم به خاطر این که به نخاعش آسیب نرسیده... توی اتاق  
 محیا بودم داشتم صورت نازشونگاه میکردم..... محیا خواب بود بخاطر دردی  
 که داشت مسکن زدن باز خوابید.....

داشتم فکر میکردم که اول از همه نذرایبی که کردم انجام بدم که....  
 دکتر دوباره اومد واسه معاینه .....

بعد این که معاینه کرد اخماش رفت توی هم.....  
 ازش پرسیدم مشکلی پیش اومده....

ازم خواست همراهش برم....

وقتی به اتاقش رسیدم

گفت: ببینید اقای.....

+بابایی هستم دکتر

-خوب اقای بابایی حرفمو رک میزنم.....

باحرفی که دکتر زد دنیا دور سرم چرخید

وای خدای من.....

باشونه های افتاده از اتاق دکتر اومدم بیرون....

رفتم سمت اتاق محیا، وقتی داخل اتاق شدم دیدم کل خانوادش اومدن...

+سلام چرا اومدید من هنوز دو ساعت نمیشه فرستادمتون

خونه؟ چرا باز برگشتین؟...

پدر محیا گفت: پسرم چرا؟ نگفتی محیا بهوش اومده؟...

وقتی رفتیم بخش مراقبت های ویژه، دیدم محیا نیست روی تختش دنیا روی سرمون اوارشد ....

بعد پرستار که اونجا بود پرسیدم گفت بهوش اومده انتقالش دادن بخش.....  
 -اخه پدرجان همین الان کارای آزمایشو، عکس گرفتیش تموم شد میخواستم بهتون زنگ بزنم که دوباره خوابید، ببخشید اگه ترسوندمتون.....  
 -نه پسرم این چه حرفیه مهم الانه که دخترم بهوش اومده حالش خوبه.....  
 به محیا نگاه کردم دیدم درحال ابمیوه خوردنه....

تا سرش بالا کرد بهش یه چشمک زدم، که ابمیوه پرید توی گلوش....  
 مادرش چنتا زد پششش که نفسش بالا بیاد گفت دخترت یواش ترهنوزتازه حالت خوب شده...

مهدی اومدکنارم

-ببینم میتونی ابجی مارو خفه کنی؟...

وای خدا این ازکجا فهمید؟....

اززبان محیا

باتشنگی بیدار شدم....

اینجا کجاست این لوله هاچیه بالای دهنم؟؟؟....

انقدرتشنم بود که حوصله فکر کردن نداشتم ...

برای همین گفتم: اب

باهمون یه کلمه اب گفتن انرژیم تموم شد چشمامو بستم...

دیدم هم خیلی دردم دارم هم اب میخوام هرکاریم میکردم نمیتونستم تکون  
بخوردم

برای همین بلندتر گفتم: اب.....

وااین کیه بالاسر من... یکم که نگاهش کردم فهمیدم سامانه...

اینجا چکار میکنه اصلا من اینجا چکار میکنم؟؟؟؟؟؟؟؟...

تاخواستم ازش بپرسم بادوورفت و اااچرافت؟ من الان چطوری اب

بخورم؟؟.....

همین طوری داشتم باخودم حرف میزدم که یه گروه دکتر ریخت روی سرم....

وای خسته شدم تمام بدنم درد میکنه..... انقدر از مایشو عکس ازم گرفتن که

حالمو بهم زدن خستم کردن... دادادم ولم کنین من تشنه آبم که بهم ندادین؟

الانم دردم دارم، دارین اذیت میکنین، اصلا چرا من اینطوری شدم... برام توضیح

بدین؟؟.....

وقتی اوردم داخل اتاق یه ته لیوان فقط اب بهم دادن گفتن باید کم کم

بخوری تا معده ات ادت کنه.....

وقتی از خواب پا شدم همه ریختن سرم، مامان، بابا، مهدی، ابوالفضل

که همش ب\*و\*سم میکرد چندروزه کجارتی؟، دلم برات تنگ شده بود اجی

....

-منم دلم برات تنگ شده بود وروجک....

داشتیم حرف میزدیم که سامان اومد داخل سلام کرد

اوا چرا این به من نگاه نمیکنه.....

مامان بهم ابمیوه داد داشتم میخوردم که دیدم نگاه یکی رومه  
تاسروم بالا اوردم سامان بهم چشمک زد شکه شدم اب میوه پریدتوی  
گلووم....

ولی چرا انقدر چهره اش ناراحتو خسته اس.....

بعددوروزازبیمارستان مرخص شدم ....

سامان طفلی تااخرپیشم بود ...

خانوادش بنده خداانقدر میومدن ازم سرمیزدن من که عاشقشون شدم خیلی  
مهربون...

واما سامان هرچی پایپیش شدم بفهمم چراناراحته چیزی نگفت....

تواتاقم نشسته بودم حوصلم سررفته بود ...

که ناگهان دیدم گوشیم زنگ میخوره....

+بله

-سلام خانوم تبلم خوبی چه خبرا دانشگاهم که نمیری داری حال میکنیا  
...؟

+سلام زبون به دهن بگیر نفست نگرفت انقدر حرف زدی؟...

-من باعشقم حرف بزمن انرژی میگیرم ....

+خوب حالاتوهم کاری باهام داشتی

-ام...میخواستم بینم خانومم حوصله داره بریم دودور..

+وایسا به مامانم بگم بعد بهت خبر میدم

- نمیخواه خودم بهشون گفتم فقط مونده راضی کردن جوجوی خودم....



یه دفعه باعصابایت برگشت طرفم ، فقط یه باردیگه جونتو قسم بخوری من میدونم تو، درضمن کافیه لب تر کنی من همه جا می برمت شهر بازی که چیزی نیست جونتو قسم میدی؟!...

وااای خدا انقدر بااین حرفاش قندتو دلم اب شد، حال به حولی

شدم

جلوی شهر بازی نگه داشت .....

سریع او مدد در طرف منو باز کرد... تا کمر خم شد

- بفرماید پرنسس

به حرکتش خندیدم که دستشو آورد جلو لپمو بکشه

اخمی کردم بهش دستشو از وسط راه پایین انداخت....

+ آخرشم توادم نمیشیاااا

- حالا توهم، تا چند وقت دیگه زنم میشی همش لپتو میکشم....

اخمی کردم بهش

+ حالا کی گفت من میخوام زنت شم.... درضمن من هنوز باهات قهرم به

خاطر بر خورد اون روزت توی آزمایشگاه.....

- تو هنوز اون قضیه رو فراموش نکردی... ببخش من عصبی بودم... حالا بیا

بریم داخل، یه کافی شاپ شیک داره... بشینیم باهم صحبت کنیم من حرفایه

مهمی براگفتن دارم...

داخل کافی شاپ نشسته بودیم که ناگهان با حرفی که سامان زد شکه

شدم.....



گفت جای نگرانی نیست گفت شاید درمانشی... همینطورم گفت اگر بخواین  
با عمل IVF بچه دار میشی ...

با شوک به سامان نگاه کردم شروع کردم به گریه کردن ....

+ \_\_\_\_\_ دروغه ..... سامان بگو دارم خواب میبینم .....

دیگه حق هقم نداشت ادامه حرفمو بزنم...

سامان باشد اومد کنارم ...

سرشو آورد پایین کنارگوشم

-گلم نریز این اشکارو چرا الکی گریه میکنی، اصلا گور بابای بچه، بچه

میخوایم چکار بعدم گفتیم که دکتر میگه با کاشت جنین بچه دار میشی عزیزم

.....

+ سامان انقدر کنار گوشم نجوا کرد که کم کم اروم شدم ....

-خوب حالا خانومی پاشو بریم سواروسایل شهربازی بشیم که تخلیه انرژی

بشی نتونی گریه کنی .....

+ لوسسس

-خوب پاشو دیگه.....

هنوزبرام هضم نشده بود قضیه بچه دارنشدم ....

سامان انقدر منو سواروسپله های ترسناکو هیجانی کرد ....

انقدر جیغ زد که کلا تمام غم هامو فراموش کردم ....

بعد تفریح زیادمون که منو خسته کرده بود رفتیم پارک یکم قدم زدیم بستنی

خوردیمو منو رسوند خونه .....



ازم خواست قضیه بچه دارنشدموبه پدر مادرم نگم... تا ناراحت و نگران نشن ...

روی تختم نشسته بودم داشتم فکر میکردم ....

اگه حرفای سامان دروغ باشه بعد چندوقت بگه من بچه میخوام چکارکنم؟...  
همینطور داشتم توی اتاقم قدم میزدم که مامانم با یه لیوان شربت وارد اتاق شد....

اومد روی تخت نشست

+چی شده دخترم توچرا انقدر سرگردونی،؟بیا گلم راز دلتو بگو ببینم چی شده ....؟

-چیزی نیست مامان، فقط چندوقته دانشگاه نرفتم حوصلم سر رفته...

+خوب دختر گلم یه ماه دیگه عروسیته چرا ازالان نمیرین خریداتونو بکنین تا هم کارا جلو بیوفته هم حوصلت سر نره ....

-باشه مامانی خوبه اتفاقا، باشه به سامان بگم، ازفردا بریم خرید

+حالا بگیر شربتو بخورتا منم برم به کارام برسم ....

بعد اینکه مامان رفت درازکشیدم روی تخت

توی فکر بودم که گوشیم زنگ خورد ...

خوشحال ازاین که سامانه با خوشحالی جوابشو دادم...

-بله

+اگه میدونستم انقدر خوشحال میشی از زنگ زدندم زودتر... زنگ میزدم عشقم

، راستی خدا بد نده شنیدم تصادف کردی... ببخش دیگه نیومدم ملاقات ....



با سامان ازدواج میکنم، بلایی سر سامان بیاره یا بلایی سر خانوادم  
وقتی اومدم بیرون دیدم توی اتاقم مرتب شده تمام شیشه خوردا تمیز شده بود  
حتما کار مامانه ....

با دل ضعفه زیاد به خودم اومد رفتم طبقه پایین  
تارسیدم پایین سامانو اشفته روی مبل نشسته بود داشت با پدرم حرف میزد  
همین طورتوی موهاش چنگ میزد  
یعنی چی شده؟ ...

رفتم جلو سلام کردم .....

سامان با اشفتگی پاشد اومد روبروم ایستاد

\_:بهتری خانومم...

لبخندی بهش زدم اروم بهش

گفتم:اگه خوبم نبودم تورو دیدم خوب شدم .....

چشماس برق زد انقدر باعشق و محبت بهم نگاه کرد که داشتم توتیله  
چشماس ذوب میشدم....

-به مولا عاشقتم محیا، ببخش که بخاطر پسر عمه عوضیم انقدر اذیت  
میشی، خودم ادمش میکنم ....

واااااا این ازکجا میدونه من به خاطر ساشا اینطوری شدم؟....

انگشتمو بردم تا جلوی ل\*ب\*ش

+هیسس هیچی نگو؟...حتی یادشم بدنمو یخ میکنه ....

-باشه هرچی تو بگی، حالا میای بریم گردش...

+وایسا یه لقمه بگیرم بخورم که دارم ازضعف میمیرم بعد بریم....

-عههه محیا خدا نکنه طوریت بشه من بی تو هیچم... بعدشم برو حاضر شو  
باهم میریم رستوران ....

+ اهههه یکم غرور داشته باش، مرد که هی زرت و زرت ابرازعلاقه نمیکنه؟  
-من فقط برا تو غرور ندارم، چون واقعا عاشقتم ..  
با سامان رفتیم بیرون انقدر اون شب منو خندوند که لبخند از لب\*ب\*م دور  
نمیشد .....

قرار شد از فردا بریم برای خرید عروسی ....  
منو که رسوند جلوی در خونه، ازم خواست فردا با انرژی تر از امروز باشم....  
بهش لبخند زدم رفتم داخل خونه ....  
وقتی وارد شدم مهدی او مد پیشم  
-چیه؟ کبکت خروس میخونه دیشب که برام غش میکنی الان که نمیتونن  
نیشته ببندن ....

+عهههه مهدی حوصلتو ندارم تو برو دل رویا رو بدست بیار که بد بختو شکه  
کردی دیگه به منم زنگ نمیزنه.؟! ....  
-غصه نخور ابا جی خودم حلش میکنم ...  
انقدر این جملشو لاتی گفت که بابا مامان هم زدن زیر خنده..  
+خوبه دیگه یه داداش دلکک تو خونه دارم، دل همه رو شاد میکنه....  
-من دلککم خیلی خوب از این به بعد حق نداری با سامان بری بیرون اصلا  
منم باهاتون میام ....



+اره سامان گفت دیروز ساشا میره پیشش به بهونه پرونده یه بیمار که بده بهش  
سامان که گوشیش توی مطب بوده وقتی میره پرونده رو بده بهش اون شمارتو  
ازگوشیش بر میداره...

+اما گوشی سامان رمزداره حتی منم بلد نیستم....

-سامان گفت رمزش تاریخ تولد تو بوده اونم سریع برداشته برای همین  
ترسیده میگه ساشا فهمیده که میخوایین ازدواج کنین.... گفت بهتره زودتر  
عروسی رو بگیریم....

واای با حرفای پدرم شوکه شدم خدا جان اخرش منو بیچاره میکنه این  
ساشا؟!...

با اعصاب خوردی رفتم توی اتاقم هرچی با سامان خوش گذشت  
از دماغم این ساشای گوربه گورکشیدبیرون

مو بایلمم که شکسته نمیتونم به سامان زنگ بزnm ببینم چه خبر بوده؟...  
رفتم سجاده مو پهن کردم نماز خوندم از خدا خواستم کمکمون کنه...  
چرا بعضی ها بنخاطر شغل پدرشون سوء استفاده میکنن...

اگه ساشا پدرش نبود تا الان بیچاره اش کرده بودم اون تنهازندگی منو خراب  
نکرده زندگی چندین دختر بی گ\*ن\*ا\*هو تباه کرده...

همین طورداشتم با خودم فکر میکردم که نفهمیدم کی خوابم برد...  
با بی حالی از خواب پاشدم رفتم دوش گرفتم....

داشتم موهامو خشک میکردم که دراتاق به صدا اومد

حتما باز مهدی اومده سر به سرم بزاره ....

با لبخند گفتم بیا داخل ، خودمم پشتمو به در اتاق کردم

رفتم سمت سشوارو روشن کردم همین طوری داشتم بامهدی صحبت میکردم

.....وااااا چرا لال شدی داداش نکنه داری کرم می ریزی؟

تا رومو بر گردوندم دیدم...

واای من سامان اینجا چکار میکنه؟...

سامان به خودش اومد سریع ازاتاق زد بیرون....

واای خدای من همینو کم داشتم که سامان منو با این سرو وضع ببینه

با اعصاب خورد سشوارو خاموش کردم موهامو گیس کردم لباس بیرون

پوشیدم رفتم طبقه پایین ....

حالا مگه از خجالت روم میشه بگم بریم...اخه امروز قرار بود بریم خرید

عروسی ....همینطوری که سرم پایین بود گفتم: من حاضرم بریم....

مامان گفت: حالا چه عجله ای داری؟ بشینین یه شربت بیارم بخورین؟ بعد

برین؟...

سامان با هول گفت:مرسی مادر با شه سری بعد مزاحم میشم هرچه زوتر بریم

بهتره؟

بعد خدا حافظی کرد نگاهی بهم نکرد و رفت بیرون ....

وااا این چشه چرا همچین کرد؟؟؟؟....

به جای این که من خجالت بکشم اون خجالت کشید!!!!

مامان اومد سمتم

+دخترم باهم بحثتون شده؟

-نه مامان چه بحثی؟

+اخه سامان از وقتی اومده پایین فورا یه لیوان اب خورد بعدبا هول نشست

روی مبل ازش پرسیدم: چشمه میگه خیلی گرمه

منم تعجب کردم اخه کولر روبه روشه روشنم هست...؟؟...

وای الانه ابروم جلو مامان بره؟...

چطوری بگم منو تو اون وضع دیده حالی به حولی شده....

-چه می دونم مامان حتما گرمش بوده؟...بامن کاری ندارین برم که دیر شد

....؟

\_:خدا نگهدارت مادر برو به سلامت ....

بعد خداحافظی بامامان رفتم توی ماشین نشستم

سامان بدون هیچ حرفی حرکت کرد.....

تاوقتی رسیدیم به پاساژ مورد نظر هیچ حرفی نزدیم جفتمون با یه تصمیم

تعیین نشده سکوت کرده بودیم ....

درسته اول خجالت کشیدمو ازسامان ناراحت شدم که انقدر بیجنبه اس منو

سرل\*خ\*ت با تیشرت ببینه حالش خراب میشه

اما بعد فکر کردم اون مرده باغریزه جنسی طبیعیه که برای اولین بارمنو دیده

این حالت بهش دست بده؟...

توی فکر بودم که با صدای سامان به خودم اومدم...

-خوب اول بریم قران و اینه شمذوتو بگیریم بعد بریم طلاهارو

بگیریم نظرت چیه؟...



+باشه بریم

بعد رفتیم داخل پاساژی که مخصوص اینه شمعدون بود  
 با وسواس زیاد یه اینه و شمعدون تمام شیشه ای گرفتم که روی شیشه هاش  
 برش کاری شده بود خیلی نمای زیبایی داشت  
 قرانمو با جاقرانیشو ست گرفتم تمام فیروزه بود درسته گرون بود اما سامان  
 گفت مشکلی نیست....

بعد این که سفارشاتو گرفتیم.. رفتیم توی مغازه طلا فروشی سامان ازشون  
 خواست ست کامل ونیم ست با حلقه ازدواج ازبهترینو شیک ترین  
 هارو بیاره....

وقتی پسره طلاهارو آورد دهنم ازتعجب بازموند وای چقدر خوشکلا اینا!!!!  
 ....؟؟

رفتم سمت حلقه ای که دو تا قلب روی هم بودن یکیش طلا سفید یکیش طلا  
 زرد یه قلب کوچیک با زنجیر بهش اویزون بود روی قلبا پر بود از برلیان...  
 وقتی توی دستم کردم انقدر به دستم میومد از شوق زیاد برگشتم سمت سامان  
 ...

+اینو ببین چه نازه؟ ...

-اره خانومم خیلی بهت میاد مبارکت باشه ....

باذوق گفتم: راست میگی؟؟

سرشو تکون داد بعد چشمک بهم زد ....

وای چرا این جلوی پسره این کارو کرد؟

برگشتم بینم پسره داره مارو نگاه میکنه یانه که دیدم اصلا نیست!!! این  
کووو جایه؟؟؟؟....

رفتم سمت نیم ستا یه مدل پروانه ای انتخاب کردم.... همینابسم بود به  
سامان گفتم: بسه؟

که اومد گفتم: چرا انقدر کم برداشتی؟...

با تعجب بهش زل زدم الان اینا کجاس کمه....

بابهت گفتم: تو اصلا میدونی قیمت همینا چقدره..؟..

-هرچی اشکال نداره تو فقط انتخاب کن؟....

+نمیخوام بریم که ظهر شد من گشتمه....

یه دفعه خودش اومد جلویه ست کامل با یه ست حلقه برداشت

و!!! اینقدر طلا میخوام چکار داشتم همینطوری نگاهش میکردم که رفت

سمت تک پوشا یه تک پوش شیک هم برداشت....

+داری چکار میکنی؟ مگه میخوای مغازه رو جمع کنی ببریم؟ اصلا اونا هیچ

چراست حلقه برداشتی براتو حلقه گذاشتن حرامه؟

-عههه محیا ول کن دیگه اینجا هم ول کنمون نیستی من دوست دارم حلقه

ازدواج بندازم حرفیه؟

+چرا ناراحت میشی سامان اخه طلا برا مرد حرامه بجاش بین این

؟... صاحب اینجا کجاست؟ بهش بگو حلقه های پلاتینشونو بیاره تا من برات

انتخاب کنم؟...؟

اول یکم با عصبانیت نگام کرد و چشماشو بازو بسته کرد

یه زنگ ب\*غ\*ل ویتترین بود فشار داد مرده یهو از یه اتاق اومد بیرون....

-:بله بفرمایید با من کاری داشتید؟

-بی زحمت حلقه پلاتینی آگه دارین بیارین؟

-:بروی چشم اقا سامان...

وای این اسم سامانو ازکجا میدونست...

رفتم کنار سامان اروم گفتم: این تو رو ازکجا میشناسه؟...

-یکی ازدوستامه ...

+جدی من نمیدونستم ....

-اره ولی دوست صمیمی نیستیم...

درحین حرف زدن پسره حلقه هارو آورد من بعد نظاره کردن حلقه هافقط

یکیش به دلّم نشست....

سامانو صدا زد اومد کنارن حلقه ای که انتخاب کردم نشونش دادم

چشمش برق زد....اخه خیلی خوشگل بود درحالی که یه حلقه بود ولی

هرکی میدید فکر میکرد دو حلقه روی اونم به لائین شعر عاشقانه‌های نوشته بود

....

بعد خرید هامون که خیلی وقت برد اول به پیشنهاد سامان لوازم و توی ماشین

جاسازی کردیم بعد رفتیم رستوران .....

من سلطانی سفارش دادم سامان جوجه .....

درحال خوردن هی سامان دلّک بازی درمی یاورد منو میخندوند

درحال خنده بودم که ساشا رو جلو در رستوران دیدم دهنم از تعجب و ترس

باز موند .....

تاخواستم بگم سامان... ساشا اینجاست دیدم رفت ...

+ چته چرا با تعجب داری به دراستوران نگاه میکنی؟...

میخواستم بگم ساشا تعقیب مون کرده واینجاست؟... ولی منصرف شدم اخه الان فکر میکنه خیالاتی شدم... برای همین ازدهنم پرید

گفتم: هیچی یه زوج داشتن باهم کارای خاک برسری میکردن....

چنان زد زیر خنده که همه برگشتن مارو نگاه میکردن....

+ سامان خواهشن اروم بخند؟....

- وایی دختر چه تو باحالی..... آگه دوست داری منم کارای خاک برسری بلدما اونم در حد المپیک؟...

این پسر چرا خجالت نمیکشه سرمو انداختم پایین همینطوری حرص میخوردم ل\*ب\*ا\*مو هم گاز میگرفتم یه دفعه دیدم یه دستمال جلوم ظاهر شد

....

-دیگه نبینم بالبات این کارو کردی وگرنه من میدونم تو، الانم خون روی لب تو پاکن غذا تو بخور که ازدهن افتاد؟....

بعد راستوران داشتیم باهم میرفتیم سمت ماشین که واسه گوشیم پیام اومدبازش کردم وقتی دیدم ساشا ست پشتم لرزید ....

نوشته بود عزیزم منم به سلیقه خودم برات حلقه ازدواج خریدم... این یه نوع تهدید بود مطمئنم میخواد یه بلایی سرم بیاره؟...

سامان اومد کنارم

- چیزی شده گلم چرا رنگت پریده...؟..

با هول گفتم: هی...هیچی فقط یکم سرم گیج رفت همین...؟؟؟.

وسایلو ازم گرفت گذاشت صندلی عقب ماشین، بعد صندلی کمک  
راننده رو خوابوندبهم گفت: برم درازبکشم ....

واقعا افت فشار داشتم دستو پام میلرزید ...

میترسیدم به سامان بگم بره خون به پاکنه؟....

توی همین فکرا بودم نفهمیدم کی خوابم گرفت ...

با زنگ گوشی که برام آشنا نبود از خواب پاشدم ...

چشمامو که باز کردم دیدم تو ماشین خوابم برده  
نگاهی به سامان کردم که کنارم تو ماشین خوابش برده گوشیش داشت خودشو  
میکشت ولی مگه از خواب پامیشد؟.....

هرچی صداش زدم فایده نداشت یه فکری به سرم زد....

پخش ماشینو روشن کردم صداشو اخر کردم ...

با شمارش ۱.....۲.....۳.....روشنش کردم ...

واای خودم ترسیدم تا به سامان برسه ....

مثل جنیا از خواب پاشد دوروبرشو گیج نگاه کرد

گفت: چی شده.....چه خبره.....

زدم زیر خنده گفتم هیچی خبری نیست فقط عروسیه ...

تمام حرفامونو با داد میگفتیم اخه صدا پخش کننده ماشین خیلی زیاد بود ....

اخر دستمو بردم سمت پخش کننده خاموشش کردم ...

ولی یادمون نبود همینطوری بلند صحبت میکردیم ...

یهومنو سامان باهم زدیم زیر خنده .....

وای خیلی جالب بود داشتیم با داد باهم حرف میزدیم ....

+حالا چرا بیدارم نکردی جلو درخونه نگه داشتی خودتم گرفتی خوابیدی؟...

-اخه دلم نیومد بیدارت کنم خودمم خسته بودم با وجود تو کنارم آرامش گرفتم نفهمیدم کی خوابم برد؟.....

با این محبتای صادقانش ذوق میکردم ...

سرمو انداختم پایین گفتم :من میرم خونه تو نمیای؟؟

-چرا گلم لوازمرو بیارم داخل بعدمیرم ...

+خوب شام همین جا باش ....

-هرچی خانوم گلم بگه همون کارو میکنم ...

باهم پیاده شدیم درماشینو قفل کرد منم درحیاطو باز کردم با سامان که دستش پر وسیله بود داخل خونه شدیم ...

سامان داد زد اهااااای اهل خونه مااا اومدیم؟....

ازکار سامان تعجب کردم این چقدر پروعه منو باش هنوز یه بارم خونه پدرش نرفتمابااین که مادرش صد بارزنگ زده گفته پیام ولی من خجالت کشیدم بهانه اوردم.....

با تعجب زل زدم بهش گفتم :چته چرا داد میزنی؟....

-دلم میخواد خونه پدرخانومه؟.....

داشت همینطور حرف میزد که مهدی و مامان اومدجلودرپیش ما... مهدی اومدجلو با سامان دست داد مامانم خوش اومد گفتوباز رفت تو اشپزخونه ....

سامان با مهدی رفتن طبقه بالاتر لوازم هایی که خریدیم و بزارن داخل اتاقم ...  
منم رفتم سمت اشپزخونه بینم مامان چی پخته؟...

+ مامان جونم خسته نباشی؟

-سلامت باشی دخترم تو هم خسته نباشی حالا چه خبرا چی خرید  
کردین؟....

خلاصه همه چیو برا مامان تعریف کردم ...

+ مامان چی پختی؟؟

-لازانيا با خورشت فسنجون و پلو

+ اخخ جون.... بابا کجاست؟؟؟ ...

-توی اتاق کارشه برو لباستو عوض کن باباتو با سامان و مهدی صدا بزنی بیان  
شام حاضره ...

+ پس ابوالفضل چی اون کجاست؟؟

-خوابه دخترم انقدر که امروز منو اذیت کرد خسته شده خوابیده ...

+ اهان باشه من برم لباس عوض کنم ....

رفتم سمت اتاقم دیدم صدا خنده بلند سامانو مهدیمیداد و ااا اینا چرا ازاتاقم  
نیومدن بیرون ...

تادرو باز کردم با چیزی که دیدم به شدت عصبانی شدم ...

این دیوونه هادا داشتن چکار میکردن ...

چنان سرشون داد زدم که مثل بچه های تنخس مظلوم نگاهم کردن میخواستم

به قیافه جفتشون بخندم ولی گفتم پرو میشن ...

+ شمااااااااا چه اجازه ای به البوم بچه گیام دست زدید؟؟؟

-اخه نمیدونی چه گوگولی بودی محیا؟؟؟

+من به تو اجازه دادم سامان که فقط لوازمرو بزاری داخل اتاق نه که با این

برادر گودزیلام هم دست شدی بشینی بخندی بهم؟....

بعد با ناز اخم کردم رومو برگردوندم.....

مهدی جا خورد فکر نمیکرد ناراحت شم....

البته ناراحت نشدم فقط دلگیر شدم چرا به قیافم خندیدنو مسخره کردن

....مهدی اومد ب\*غ\*لم کرد...

-عهه خواهرکوچولو تو کی ناراحت شدی که این دفعه بشی؟

+اره الان ناراحت شدم چون داشتین مسخره م میکردین الانم جفتتونونینم؟...

برید شام حاضره منم میخوام لباس عوض کنم سامان اومد کنارم....

-خانومی بیبخش اگه ناراحت شدی اخه عکسات خیلی باحال بودن

مخصوصا اون عکست که صورتت پرکیک بود... بعد شروع کرد دوباره به

خندیدن...

اره یادش بخیر مهدی روز تولدم تا شمع هارو فوت کردم سرمو فرو کرد

توکیک از صورتم فقط چشمم معلوم بود...

بعد شام خوردن سامان رفت خوششون و گفت فردامی رم نوبت فیلم بردارو

تالاربا باغ برا عروسی می گیرم.....

منم رفتم توی اتاقم تا استراحت کنم که برام یه پیامک اومد

وقتی نگاه کردم دیدم از شماره غریب میخواستم پیامو باز نکنم بعد گفتم:

اصلا کی هست نکنه سامان باشه داره سربه سرم میزاره..؟..



تا پیامو باز کردم دیدم یه عکس برام فرستادن زدم لود شه عکس که باز شد شوکه شدم....

گوشیو با چندش از خودم دور کردم میخواستم دوباره گوشیو بکوبم به دیوار یادم اومد بعد شکستن گوشی قبلیم این گوشیو سامان برام خریده.. دلم نیومد بشکنمش یه نفس عمیق کشیدم..

ازت متنفرم ساشا... برداشته برام عکس حلقه با یه لباس عرس فرستاده.. زیر عکس هم نوشته بود از حلقه و لباس عروست خوشت میاد عشقم؟....

من خودمو میکشم اگه زنا اون ه\*و\*س بازبشم عوضیه نکبت اون الان داره نقشه میکشه مطمئنم میخواد بلایی سر سامان بیاره؟ باید زنگ بزنی ببینم از جون منو سامان چی میخواد؟.... بدون تلف کردن وقت تماس گرفتم باهاش ولی ای کاش دستم میشکست زنگ نمیزدم...

ساشا وقتی گوشیو برداشتم من بالکنت سلام کردم..  
+ ساشا تو رو خدا چی از جونم میخوای چرا انقدر اذیتم میکنی؟ اگه واقعا عاشقمی بزار خوشبخت بشم؟

- چی داری برا خودت میگی، سامان باید ادم شه که دوباره نیاد سمت تو، بعدم هر طور شده من تو رو برا یه شبم شده مال خودم میکنم، بعد اگه واقعا اقا سامانت عاشقت باشه ولت نمیکنه؟...؟

+ ازت متنفرم ساشا همین فردا میرم ازت شکایت میکنم...

-تو فقط پات برسه به اداره پلیس اول از همه سامانو میدم بکشش بعدم اون سرهنگ عوضی این دفعه میگم گولوله رو بزن به مغزش...

+تورو خدا باهاشون کاری نداشته باش چی ازن جونم میخوای...

-چیز زیادی نمیخوام فقط یه شب هم خواب شدن بامن با حضورسامان، اونم باید نظاره گر باشه...

به حق هق افتادم گوشی از دستم افتاد

شروع کردم به مشت زدن تخت خوابم ....

خدا جان تا الان با ابرو زندگی کردم کمکم کن؟ تو این آزمایش الهیت سرفراز بشم .....

انقدر گریه کردم که چشمه اشکم خشک شد ....

رفتم سمت حموم تا به دوش اب سرد بگیرم شاید حالم خوب شه ....

بابیحالی از حموم بیرون اومدم ...

حتی اب سرد هم حالمو جا نیورد؟ ...

نشستم روی تخت به فکر فرو رفتم ..

من باید برم اتفاقای این چند وقت و براسامان بگم تا اون بگه چکاری انجام بدیم؟ .....

سریع حاضر شدم رفتم پایین خدا حافظی کردم ..

تا پامو از خونه گذاشتم بیرون دلشوره عجیبی تو دلم راه افتاد گوشیمو از کیفم دراوردم تا به سامان زنگ بزنم ببینم مطبه یا بیمارستانولی هرچی بوق خورد برنداشت؟ ...

با حرص گوشیمو گذاشتم تو کیفم رفتم سمت ماشینم که اونطرف تر پارک شده بود ...

توی راه بودم احساس کردم یکی داره تعقیب میکنه اما هرچی دقت میکردم نمیدیدمش....

توی ترافیک گیر کرده بودم برای همین دوباره زنگ زدم به سامان ولی بازم بر نداشت ...

دلَم حسابی شور میزد، اصلاً سابقه نداشت سامان جوابمو نده؟... اخرش حوصلم سر رفت.... رفتم سمت یه کوچه اون سمت بود میونبر زدم تا زودتر برسم....

اما هرچی کوچه ها رو رد کردم گیج تر شدم ...

اخرش از شانس بدم توی بن بست گیر کردم...

باعصبانیت مشتی به فرمون زدم سرمو گذاشتم روش.....

احساس کردم کسی پشت ماشینمه تا اوادم سرمو برگردونم

نمیدونم کی یه دسمال جلو بینیم گذاشت بیهوش شدم...

با بدن درد از خواب پا شدم تا چشمامو باز کردم دیدم توی اتاقی هستم که برام

اشناییت نداره... با گیجی به اطرافم نگاه کردم....

با تمام توانم داد زدم من کجام.... اینجا کجاست؟ یکی به دادم برسه؟

با صدای چرخیدن کلید نگاهمو به در دوختم... وقتی جلو در دیدمش شکه

شدم ...

مطمئن بودم یه بلایی سرم میاره؟...

این ساشای عوضی دیوانه ست ...

داد زدم سرش اما فقط پوزخند زد...

+ تو عوضی به چه اجازه ای منو دزدیدی؟ اخرش پیدات میکنم پدرتو درمیارن  
عوضی؟!...

- عههه اینجور یاس کی میخواد منو پیدا کنه ، من فقط یه امشب باهات کار  
دارم تموم حالا هم دختر خوبی باش تا بفرستم بیان حضرت کنن واسه  
امشب؟!...

+ ببند دهن نجستو انقدر وقیح شدی که میخوای بهم دست درازی کنی  
حرومزاده؟!...

تا این حرفو زدم سیلی بهم زد که مزه خونو تو دهنم حس کردم...  
دستشو برای تهدید بالا گرفت ...

- بهتره سرکشی نکنی که از این بدتر باهات رفتار میکنم؟! ... حالا هم مثل بچه  
ادم هرچی گفتم انجام میدی؟! ... بعدم کی گفته میخوام کار حروم انجام بدم  
میخوام برایه شب صیغه ات کنم...

وقتی این حرفو زد بدنم یخ کرد اون... اون میخواست به زور عقدم کنه؟! ...  
از عصبانیت نفهمیدم کی بیهوش شدم ....

باحس خیس شدن صورتم از خواب پا شدم... نشستم روی تخت دیدم یه  
دختره داره روم اب می ریزه

+ هیی مگه دیوونه شدی؟! چرا اب میپاشی رو صورتم؟! ...

- ببخش خانم جان ، اخه هرکاری میکردم بیهوش نمیومدید؟! ... اقا گفتن سریع  
بیهوش بیارمتون حاضرتون کنم؟! ...

باشنیدن حرفاش دوباره یاد بد بختیام افتادم ...

+برو به اقات بگو غلط اضافی نکنه حتی اگه منو بکشه زنش نمیشم؟؟...

با زدن این حرفم سریع دراتاق باز شد ...

ساشا اومد تو اتاق روسری مو از سرم دراورد با عصبانیت موهامو کشید

-چه گوهی خوردی الان؟، مگه من نگفتم بهت سرکشی نکنی؟؟

بازموهامو بیشترکشید اذردرد زیاد شروع کردم به گریه کردن

\_دستای نجستو به من نزن ... اییی...ولم کن حیوون ...

هرچی فحشش دادم اثر نکرد فقط وحشی تر شد

با دستاش چونمو گرفت تاخواست روم خیمه بزنه ...

باپام به جای حساسش لگد زدم که اذردرد به خودش پیچید...سریع

اززیردستش دررفتم

دراتاقو بازکردم روی پله اولی بودم که پیراهنمو ازپشت گرفت منو کشید سمت

خودش ...

با چشمایی به خون نشسته گفت: رامت میکنم عوضی؟

بعد بایه حرکت لباسمو ازوسط جر داد ...

ازخجالت دستامو ضربداری جلوم گرفتم که بدن ل\*خ\*تمو نبینه...

\_چرا وایسم کارمو شب انجام بدم همین الان باهات حال میکنم؟ بعدم مثل

یه سگ میندازمت جلوی خونتون تاییینم کی میاد جمعت کنه؟ .

همش تقصیر خودم بود من وحشی ترش کردم ....

هولم داد سمت اتاق که پرت شدم جلوی دختره که هاجو واج داشت ساشارو نگاه میکرد ...

ساشا سر دختره داد زد: ثریا گمشو بیرون .....

پس اسمش ثریا بود ...

چسبیدم به پای ثریا گفتم :

+توروخدا نرو منو تنها نزار کمکم کن ...

-اگه دوست داری ثریا اینجا باشه حرفی نیست ؟...اونم میاد کمک تا بهم

بیشتر خوش بگذره ...

تااین حرفو با وقاحت زدثریا با دوواذاتاق بیرون رفت...

روی زمین نشسته بودم زجه میزدم ...هرچی التماسش کردم فایده نداشت ...

ازروی زمین بلندم کرد هولم داد روی تخت خودشم اومد کنارم روی تخت

لباسمو محکم ازتم کشید که همون یه ذره جای سالمش پاره شد....

-ساشا توروخدا ولم کن توروچون هرکی دوست داری این بلارو سرم نیار ...

مثل دیوونه هاشروع کرد به خندیدن ....

-جووووون التماس کن من بیشتر حشری میشم..اصلا اگه میدونستم انقدربه

دست آوردنت اسونه ؟همون دوسال پیش این کارو میکردم ؟...

اومد سمت شلوارم تادرش بیاره جیغ زدم فریاد کشیدم

اما زوراون کجا؟ زور من کجا؟

ازته دل خدا رو صدا زدم اما فایده ای نداشت ؟...شلوارمو بزور دراورد ....

من سریع ملافه روی تختو روی خودم کشیدم



آهههه ای قلب ویرانه ام آرام باش.....

با گریه پاشدم برم سمت حموم شاید با اب گرم حالمو بهتر کنه دردم اروم شه

...

خواستم ملافه ای که دورم بود بردارم برم حموم که ساشا نبینتم هرکاری کردم  
تتونستم بردارمش اخه یه گوشش زیر اون عوضی

پست بود نگاهی به دوربر انداختم دیدم روی زمین کنار تخت ملافه

افتاده به درد زیاد پاشدم سریع دورم پیچیدم رفتم لباسایی که اون دختره دیروز  
آورده بود بیوشم برداشتم رفتم سمت حموم ....

وانو پر اب کردم رفتم داخلش دراز کشیدم انقد خودمو لیف کشیدم که پوستم  
قرمز شده بود هرچی خودمو میشتسم بازم احساس میکردم نجسم .....  
خدا لعنتش کنه که منو بی ابرو کرد ..... حالا باچه روی برم زن سامان  
بشم.....

با کسلی ازوان دراومدم دوش حمومو برداشتم خودمو اب کشیدم

اومدم سمت رخت کن که دیدم ای دل غافل حوله ندارم ...

مجبور شدم چند دقیقه وایسم تا بدنم خشک بشه ...

لباس پوشیدم اومدم بیرون که دیدم ساشا لباس پوشیده مرتب روی تخت

نشسته کنارشم یه سینی حاوی خوراکی های صبحانه...

رفتم روی زمین یه گوشه ازاتاق نشستم به گوشه ای زل زدم ...

باصدای ساشا که ملکه عذابم شده بود به خودم اومدم ...



-پاشو بیا صبحونتو بخور که دو روزه غذا نخوردی ضعف میکنی؟ من حوصله  
نعش کشی ندارم ...

پوزخندی بهش زدم هههه مثلا عاشقم بود کار خودشو کرد حالا مثل برده ها  
باهام رفتار میکنه.....

جوابشو ندارم تاییشتر بسوزه....

-مگه باتو نیستم چرا لال شدی؟...پاشو بیا صبحونتو بخور بعدشم باهات  
حرف دارم؟...

+من با توعه زالو صفت حرفی ندارم حالا هم که بی ابروم کردی لهم کردی  
ولم کن برم؟...

-ههه کجای کاری هنوز باهات کاردارم ، توکه بهت خوش میگذره  
کجامیخوای بری؟...

+تف توی ذات بدجنست ولم کن برم بخدا دوباره بهم دست درازی کنی هم  
خودمو میکشم هم تورو...

-چیه زبون دراوردی تو مال منی؟ تاهروقتم بخوام بهت دست میزنم الانم  
دهنتو ببند صبحانتو بخور که میخوایم بریم؟...

باتعجب گفتم:

+کجا!!!!!!؟؟؟

-میخوایم قاچاقی ردت کنم بری دبی ....

+چیییییییییی!!

-چیه؟ تعجب داره هروقت استفاده مو ازت کردم میخوام بفروشم به شیخ  
های عرب ....

+ای بیشرم، بی ناموس، انقدر کثافتی که میخوای این بلا رو سرم بیاری؟  
 -چیه؟ ترسیدی یادته دوسال پیش چقدر التماس کردم زخم بشی؟ اما تو  
 همش جواب رد میدادی تو خودت منو به این روز انداختی؟... تووووو  
 زدم زیر گریه هرچی از خدا خواستم کمکم کنه فایده ای نداشت...  
 اومد بازو مو گرفت پرتم کرد روی تخت.....  
 -غذاتو بخور آماده رفتن شو؟؟!!  
 +من نمیام حتی منو بکشیم نمیام...  
 -چیه؟ دیشب کاری باهات نکردم جسور شدی حتما باید بلایی سرت بیارم  
 که حرف گوش کن بشی؟  
 +دیگه چه بلای سرم میخواستی بیاری نیوردی هاننن دختر و نگیمو گرفتی بی  
 ابروم کردی؟... کاری کردی که حتی ولم کنی برم روی رفتن پیش پدر مادرم  
 و ندارم؟...  
 زد زیر خنده... اره بیچارگی من خنده داره؟...  
 -تو باخودت چی فکر کردی... فکر کردی باهات رابطه داشتم؟...  
 باز زد زیر خنده  
 +دیشب تو بی هوش شدی تموم بدنت خشک شده بود... که من فکر کردم  
 مردی.... من چطوری میتونستم با اون وضعت باهات باشم؟....  
 با تعجب داشتم به حرفاش گوش میکردم....  
 از خوشحالی نمیدونستم چکار کنم؟... اول حرفاشو باور نکردم  
 ولی وقتی یادم اومد که ملافه خونی نبوده یه نفس راحت کشیدم...

## از زبان سامان

دوروز دیوونه شدم، دوروزه دنیا برام جهنم شده، دوروزه همه دارن به عشق من  
تهمت ه\*ر\*ز\*گ\*ی\* میزنن، دوروزه خانوادش داغون شدن، دوروزه همه جارو  
گشتم ولی پیداش نکردم ...

باناامیدی از اداره پلیس بیرون اومدم اونا هم هنوز محیارو پیدانکردن...

همه جارو گشتم یعنی هر جایی که به ذهنم رسید گشتم ولی نبود...

الانم داریم میریم سمت بیمارستانی که یه جنازه پیدا کردن که شباهت داره به  
عشق من...

تا از ماشین پیاده شدیم پدر محیا حالش بد شد منو مهدی بازو شو گرفتیم  
نشوندیمش تو ماشین...

+اون دختر اگه محیای من باشه من ممیرم ....

-پدر جان انقدر خودتونو اذیت نکنین من مطمئنم محیا زنده است...

+اره بابا منم دلم میگه محیا زنده است الانم شما تو ماشین بشینید تا من  
باسامان برم برای.. شناسایی؟

+باشه برین من دل دیدن ندارم ....

بامهدی رفتیم سمت سرد خونه وقتی جنازه رو کشیدن بیرون قل\*ب\*م به تپش  
افتاد ...

مهدی بادستای لرزون زیپ کاو رو کشید پایین من سریع چشمامو بستم منم  
طاقة نداشتم ....

باصدای گریه بلند مهدی پاهام سست شد خوردم زمین منم بدون این که  
نگاهی به جنازه بندازم شروع کردم به بلند بلند گریه کردن...

حالا من جواب پدرشو چی بدم؟...

خدا عشقمو برگردون من بی محیا هیچم نفسم به نفسش بنده...

با احساس اینکه کسی بازومو گرفته چشمامو باز کردم...

+پاشو داداش پاشوو گریه نکن...

دست مهدی رو گرفتم با بی حالی پاشدم...

خودمو انداختم تو ب\*غ\*لش: داداش دلم برا محیا تنگه... دلم برا خنده هاش تنگه... دلم حتی برا خجالتاشم تنگه؟...

بعد حرفام مهدی هم تو ب\*غ\*لم شروع به گریه کرد.....

دستشو گرفتم بدون این که نگاهی به جسد محیا بندازم بیرون بردمش فقط زیر لب به محیا گفتم: خداحافظ عشقم....

از بیمارستان بیرون اومدیم رفتیم سمت ماشین....

وقتی رسیدیم به ماشین دیدم بابای محیاداره قران میخونه

تامارو دید با عجله اومد سمتمون.....

+چی شده پسرم؟؟

مهدی شروع کرد به گریه کردن

-بابا محیا؟؟؟!!!...

دوباره هق هقش نزاشت صحبت کنه...

پدر محیا یه یاحسینی گفتو دوزانو روی زمین افتاد.....

منو مهدی سریع به خودمون اومدیم رفتیم بلندش کردیم.....

سریع رفتیم یه اب خنک برای پدر محیا گرفتم...

اومدم سمت ماشین دیدم دارن جفتشون لبخند میزنن... وای دیوونه شدن رفت؟؟...

باتعجب داشتم نگاهشون میکردم که مهدی زد زیر خنده...

- وای سامان چرا اینطوری نگاه میکنی پسر؟؟؟... نکنه توهم مثل بابا فک کردی اون جسده محیا بود...

به تعجب گفتم: پس کییی بود!!!؟؟

+ چه میدونم پسر یه دختر بیچاره ای که گشته بودنش؟ اون فقط یکم شباهت به محیا داشت... منم بخاطر این که محیا نبود گریه ام گرفت و اون اشکا اشک خوشحالی بود؟..

- تو روحت مهدی نصف عمر شدم اصلا هیچ کارت مثل ادم نیست؟...

بابای مهدی یه پس گردنی بهش زد

+ این پسر ازهمون اول اعجوبه بوده

بعد یه اخمی بهش کرد....

خلاصه وقتی رفتیم خونه پدر محیا خانواده منو مادر محیا چنان باعجله

اومدند سمتمون که ما خوف کردیم....

پدر محیا گفت: چه خبرتونه بابا؟؟...

مادر محیا باعجز و ناله اومد روبه روی پدر محیا....

+ عباس چی شد دخترمو پیدا کردین تورو خدا یه چیزی بگو؟؟

بعدم شروع کرد به گریه کردن....

- صبور باش خانوم خدا رو شکر کن که تو هیچ پزشک قانونیو بیمارستانی نبود

...

همه گی دورهم نشسته بودیم تا راه حلی پیدا کنیم ....

ناگهان فکری به سرم زد ....

روکردم سمت مادرم

+مامان؟

-جانم پسر

+میتونی زنگ بزنی به دایی نامحسوس بپرسی ساشا تهرانه یانه؟؟ آگه نبودیه

جووری که متوجه نشه از زیربوش بکشی بین ساشا کجاست؟؟

همه داشتن با تعجب بهم نگاه می کردن....

وقتی مامان زنگ زد من قبلش گوشه‌ی صراط صدازدم تا آگه مامان متوجه

حرفاش نشد من گوش بدم شاید چیزی فهمیدم ....

بعد تماس مامان با دایی مامان بانگرانی نگاهی بهم کرد....

-سامان دایت گفت دوروزه ساشا رفته بندرعباس اونجا کاری

داشته... بعد از زیرگریه ....

رفتم ب\*غ\*لش کردم دلداریش دادمش ..

+مامان گلم گریه نکن میدونم فهمیدی حدسم چیه؟؟... اما من مطمئنم

کار ساشاست، به خداوندی خدا آگه بلایی سرمحیا آورده باشه نگاه نمیکنم

پسر داییمه بادستای خودم میکشمش؟؟؟ و کفنش میکنم الانم زنگ میزنم اداره

پلیس تا ببینم میتونن ردشو بززن؟؟...

وقتی با پلیس در جریان گذاشتم گفتن کمکم میکنن پیداش کنیم

دقیق دوروزه دیگه هم گذشت من الان ۴ روز از محیا خبر ندارم

دلم مثل سیروسرکه میجوشه نمیدونم چرا دلم شور میزنه؟؟ ...  
 توی اداره پلیس نشسته بودم که با صدای شاد سرهنگ به خودم اومدم .....  
 - شیرینی بده سامان پیدا شون کردیم ...  
 + باخوش حالی رفتم سمت سرهنگ ممنونم خیلی خوش حالم کردین ...  
 - حالا این خبرو به خانوادشم نده تا خوشحال بشن ، ولی یه مشکل داریم؟؟ ...  
 + چه مشکلی سرهنگ؟

- ما ردشونو از طرف کسی که میخواد قاچاق ببردشون دبی گرفتیم؟؟ ... واگه  
 دیر برسیم ممکنه از دستمون درین ... ولی ناراحت نباش امیدت به خدا باشه  
 حالا هم بدو به کارات برس که میخوایم الان حرکت کنیم؟؟ ...  
 نزدیکای مرز بودیم مهدی هم با اصرار زیاد تونست باهامون بیاد ولی هیچ  
 کدوممون حق شرکت تو درگیری نداشتیم ....  
 نمیدونم چه نقشه ای توسرشونه که انقدر خون سردن ....

محیا:

با زور ساشا بالاخره مجبور شدم باهاش همراه بشم ..  
 اما تا از ویلا بیرون اومدیم دهنم از تعجب باز موند ...  
 : ما شمالیم، مگه تهران نبودیم ...؟ اصلا تو کی فرصت کردی بیای شمال؟؟ ...  
 : اولاً شمال نیستیم بندرعباسیم، دوما برای من هیچ کاری نشدنی نیست؟  
 ... الانم میخوایم بریم پیشه دوستام تا از طریق دریا بریم دبی ...

همین طور داشتم با بهت و تعجب نگاهش میکردم که دستمو به شدت کشید که مجبور شدم باهاش هم قدم بشم ...

اصلا حواسم به کارای ساشا نبود وقتی منو پرت کرد تو ماشین، رفت چند جا سر زد برگشت الانم از خوشحالی داره آهنگ yalla از inna... روزیبه لب میخونه، با حرص داشتم به حرکاتش نگاه میکردم ... بالاخره ماشینو نگه داشت، از ماشین پیاده شد اومد منو درو باز کرد منو کشید بیرون... انقدر شدت کشیدنش زیاد بود که تعادلمو از دست دادم و افتادم تو ب\*غ\*لش، اونم که از خداهش بود چسبید به منو با دستاش کمرمو گرفت، خودشو به من نزدیک کرد

با زبونش روی ل\*ب\*ا\*شو خیس کرد اومد سمتم تال\*باشو بزاره روی ل\*بام..

منم نامردی نکردم و با پام کوبیدم به ساق پاش...

که آخی گفت و دستش از دور کمرم شل شد منم سریع از حصار دستاش اومدم بیرون با عصبانیت اومد سمتم تاخواست گلمو بگیره چن نفر که درشت هیكل بودن اومدن سمتون و یکی از اونها گفتن باید بریم.. دستشو با حرص پایین انداخت منم برای اینکه بیشتر حرصش بدم یه پوزخند بهش زدم که با غضب نگاهش بهم انداخت، بعد رفت سمت اون چن نفر...

-مشکلی که نداریم؟ همه کارارو به خوبی انجام دادید؟...

-بله آقا خیالتون راحت، همه چی اوکیه...



همینطور داشتیم به اونا نگاه میگردم که متوجه شدم یه نفرشون با نگاهی نفرت انگیز روم زوم کرده....

اخمی بهش کردم اما افاقه نکرد...

ساشا اومد طرفم و با صدایی که توش عصبانیت موج میزد گفت: حرکت کن...؟

با تحکم ادامه داد آگه خطایی ازت سر بزنه با یه تیر خلاصت میکنم

بعد هفت تیرشو از زیره لباسش با یه حرکت درآورد و بهم نشون داد..

از حرفاش تمام بدنم به لرزه افتاد... با ترس و لرز پشتس حرکت کردم...

نزدیکای چهل دقیقه بود که داشتیم راه میرفتیم هم ضعف کرده بودم هم پاهام به شدت درد میکرد...

رفتم سمت ساشا

: -پس کی میرسیم من خسته شدم حداقل وایسین تا یکم استراحت کنیم؟...

با اخم برگشت سمتم

: -انقد حرف نزن حوصله ندارم، وقتم نداریم که وایسیم برای استراحت...

دیگه حرفی نزدم، بیست دقیقه بعد رسیدیم به یه خرابه که شبیه کلبه بود

چهارنفری که همراهمون بودن رفتن سمت کلبه منو ساشا هم منتظر موندیم تا اونا برگردن...

ده دقیقه گذشت اما نیومدن، ساشا کلافه پوفی کرد و با عصبانیت رفت سمت کلبه...

چن دقیقه هم گذشت اما ساشا هم برگشت

از به طرف ترسیدم، از به طرفم خوشحال که دیگه کسی کنارم نیس  
منم فرصتو غنیمت دونستم، تا خواستم پا به فرار بذارم با چیزی که دیدم دهنم  
از تعجب و حیرت باز موند...

خدای من سامان اینجا چیکار می‌کرد؟...

تا دیدمش به سمتش دویدم اونم با شوق داشت میدوید سمتم  
دیگه تقریباً نزدیکش بودم که نه بلند سامان با صدای شلیک گلوله یکی شد  
با شدت پرتم کرد روی زمین خودشم افتاد روی من  
سریع برگشتم نگاهش کردم دیدم غرقه خون داره نگاهم میکنه...  
برگستم سمت صدا که دیدم ساشا تفنگ به دست ایستاده و حرکتی نمیکنه...  
با گریه آروم سامانو خوابوندم روی زمین جیغ زدم و کمک خواستم  
اصلاً حواسم به اطرافم نبود فقط یک لحظه متوجه شدم  
پلیسا ساشا رو دستگیر کرده، وقت تعجب کردنم نبود، فقط داد زدم تو رو خدا  
یکی کمک کنه سامان داره میمیره..

تیر خورده بود نزدیکه قل\*ب\*ش

سرشو تو ب\*غ\*لم گرفتم و زار زدم

بیحال دستشو آورد بالا صورتمو با چشمامو لمس کرد، با خس خس گفت:-  
خوشحالم سالمی خانومم، خوشحالم که دوباره میبینمت.... چشماشو از درد  
بست

- تو رو خدا هیچی نگو سامان خون زیادی ازت رفته؟ باشه، بعدا باهم حرف  
میزنیم عزیزم، فقط الان طاقت بیار تا برم کمک بیارم...

تا خواستم بلند بشم دستمو گرفت، با چشماش بهم فهموند که وایسم منتظر نگاهش کردم ...

-دلم برات تنگ شده بود خانومم

الانم نمیخواد نگرانم باشی . من حاله خودم و میفهمم دیگه نفسایه آخرمه... مکشی کرد نگاهی به صورتم انداخت و ادامه داد:-

من یه دروغی بهت گفتم میخوام ... می ... خوام این دم آخری حلالم کنی، من بهت دروغ گفتم که دوست نداشتم و ... فقط کمی بهت حس داشتم... من چند ساله که عاشقتم ... ولی جرات نداشتم بهت بگم... من از عشقت به جنون رسیدم... دلم میخواست باهم ازدواج کنیم ... خوشبخت کنم . اما... اما؟؟؟؟.....

دیگه نتونست حرفی بزنه و با بیحالی بیهوش شد

با جیغ چنگ زدم به زمین داشتم زجه میزد

چند نفر اومدن بالا سره سامان که از لباساشون معلوم بود پلیسن

نبضشو چک کردن و سریع با بی سیم گزارش دادن که امبولانس بفرسین که وضعیت اورژانسیه ....

با وحشت به صورته اون دو تا پلیس نگاه کردم

-تو رو خدا به من بگین حاله سامان چطوره؟

یه نفرشون رو کرد سمته من و گفت:

+اصلا حالشون خوب نیست هر چه سریعتر باید منتقل بشن به بیمارستان ... خون زیادی ازشون رفته و نبضشون هم نامرتب میزنه...

با این حرفه پلیس با التماس بهش نگاه کردم

-تورو خدا مواظبش باشین .

بعد شروع کردم به گریه کردن .

به حاله سامان فکر کردن . یعنی آخرش چی میشه اگه سامان بره اگه

نباشه؟؟وای نه؟؟؟؟

نه، نه نمیتونم به این فک کنم که سامان برای چن دقیقه هم پیشم نباشه سامان

نباید بره ...

توی این فکرا بودم که با صدایه کلافه پرستار به خودم اومدم که

به دوستش میگف زودتر بلندش کن بایدبذاریمش رو برانکادر ....

با التماس بهشون گفتم: میشه منم باشم؟؟؟

هر دو با بلند شدن صدام توجهشون به سمت من جلب شد انگار تازه متوجه

حضورم شده بودن ... یکیشون زودتر به خودش اومد و رو کرد به من و گفت

:توکه حالت از این بدتره... باشه بیا بالا ...

توی راه دعا کردم ، به حاله سامان به اینکه برگرده اشک هام رویه صورتم روون

بود و سامان رو تار میدیدم ... راه برام طولانی شده بود . انگار ته نداشت؟؟؟

انگاری بیمارستانی وجود نداشت ...

اه چقد دیر میرسیم تو همین فکرا بودم

که با احساسه ضعف از حال رفتم ....

داشتم چون دادنه سامان رو از پشته شیشه ICU نگاه میکردم با اون لوله ها ...  
دکترابهش شوک میدادن خطه روی صفحه هر ثانیه صاف تر میشه و خطهای  
کج و موجش کم و کمتر میشد ...

شوک پشت شوک سامان نرو تو نباید منو تنها بذاری؟... نه؟؟؟...

خط صاف شد صدایه ناهنجارش نحس ترین صدایی بود که تا حالا شنیده  
بودم با باز شدن در ICU و دیدنه دکتر با دو به سمتش رفتم

ودکتر رو کرد بهم سری از تاسف تکون داد و گفت: متاسفم ...

و بادیدن کشیده شدنه پارچه سفید روی بدنه سامان به هق هق افتادم  
با جیغ از خواب بلند شدم .

گیج بودم منگ بودم بعد از چن دقیقه فهمیدم همش خواب بود ... و بخاطره  
کاب\* و\*س بودنش خداروشکر کردم

اطرافمو نگاه کردم، دیدم توی بیمارستانم، به دستم سرم وصله ...

سریع سرمو از دستم کشیدم که دیدم دستم خون اومد ...

با سرگیجه به در و دیوار نگاه کردم بلند شدم به سمته در ... و با نگاه گیجی

دور برم و دیدم ...

به سمته پرستارا رفتم و گفتم: سامان کو؟ سامانه من کو؟ هر لحظه ولوم

صدام بالا تر از قبل میرفت ...

پرستار سریع اومد سمتم و گفت: این چه کاریه با خودت کردی؟ بعد دستم و

نگاه کرد دستم و گرفت و روش بانندی رو با چسب زد و گفت با من بیا ..

دستم و از تو دستاش در آوردم و گفتم سامانه بابایی کجاس؟ منو ببرید

پیشش

از دیدنه صورته کلافه پرستار به هق هق افتادم وقتی حالمو دید گفت: با من بیا. با التماس نگاهش کردم گفتم میریم پیشه سامان؟...

برای آرامش دادن به من لبخندی زد و گفت: اره عزیزم همراهم بیا؟...  
با سرعت پشتش راه افتادم و با شوق گفتم: حالش خوبه؟ سامانه من زنده اس؟ و....

با ایستادن پرستار روبروی در ICU اساکت شدم و به پرستار نگاه کردم که شروع کرد به توضیح دادن....

آقای بابایی مثله شما یه روز بیهوش بودن ... خون زیادی ازشون رفته و وضعیته چندان مناسبی نداره عزیزم ... الان هم تو کماست ... فقط براش دعا کن خانومی از خدا بخواه که دوباره بهت برش گردونه.؟؟؟  
با تموم شدن حرفاش بازو هامو فشار داد و با لبخندی که حاویه آرامش بود رفت

با حرف های پرستار از یه طرف ته دلم اشوب شد و از یه طرف آرامش سامان یه روز تو کماست ازش خون رفته .

باید براش دعا کنم از پشته شیشه سامان رو تو اون وضعیت دیدم به درد دستم اهمیت ندادم و دستم رو روشیشه گذاشتم

و زیره لب نجوا کردم سامان تو باید برگردی؟؟... تو باید از من محافظت کنی  
تو مرد منی... تو باید امینتم و تضمین کنی. برگرد و بذار همه بدونن این تاثیر  
عشق بود که برگشتی....

بعد از درد و دل کردن با سامان و خیره شدن به صورتش با اینکه نتونسم ازش  
دل بکنم رفتم بیرون تا یه هوایی تازه کنم با یه دم و بازدم هوا رو به ریه هام  
دادم تا یکم سبک تر بشم ..

رفتم به سمت حیاطه بیمارستانو آبی به دست و صورتم زدم یکم که سر حال  
شدم

سمته نمازخونه رو در پیش گرفتم و چادری سر کردم و جا نماز رو انداختم تا  
با خدای خودم حرف بزنم ...

برای سامان دعا کردم ...

که خدا بهم برش گردونه که نذاره تنها شم...

ازش سامان و خواستم با اینکه اوایل به سامان علاقه ای نداشتم اما از روزی  
که او مد خواستگاریم هر روز از قبل علاقه ام بهش بیشتر شد

الان حتی نمیخواستم برای یه لحظه ازش جدا باشم .... من بدونه سامان

هیچم خدایا سامان و ازم نگیر

باصدایه گریه هام سکوته نمازخونه شکست ..

کتابه دعا رو تو دستم گرفتم با دسته دیگم تسبیح رو گرفتم از شدت خستگی  
نفهمیدم کی خوابم برد؟؟...

با سردرد شدید از خواب پا شدم ،

نگاهی به دوروبرم انداختم ، سریع نشستم ....

وای سامان من ازکی خوابم خدای من؟ ...  
 تا خواستم بلند بشم پام به چادرم گیر کرد خوردم زمین...  
 با هر بدبختی بود پاشدم رفتم سمت در نماز خونه ...  
 وقتی وارد سالن ICU شدم دلم هری ریخت پایین ...  
 تمام دکترها پرستارها دستگاه شک وارد بخش ای سی یو شدن ...  
 دویدم سمت اونا، با التماس رفتم سمت دکتر سامان  
 : - چي شده اقای دکتر برای سامان اتفاقی افتاده، تورو خدا بگین چي  
 شده؟ ...

با عجله همین طور که داشت توی برگه ای چیزی مینوشت گفت:  
 - ببین دخترم من نمیتونم دقیق حال ایشونو توصیف کنم، اما... اما اصلا  
 حالشون خوب نیست؟، الانم دارم فرم انتقال ایشونو به تهران پر میکنم  
 ، متأسفانه تا الان دوبار ایست قلبی داشتن، اینجا همیشه بمونن آگه ببرینش  
 تهران شانس زنده موندنش بیشتره؟ ...  
 این حرفو زدو رفت .... دیگه ندید من با این حرفش خورد شدم نابود شدم  
 ... روی دوزانو نشستمو به بخت لعنتیم زار زدم ....  
 با صدازدن اسمم برگشتم ببینم کیه؟ ...  
 اما به خاطر گریه کردن اشکام نمیزاشت طرف مقابلو ببینم ...  
 بادستم اشکامو پاک کردم، که متوجه شدم عمو حسینه،  
 دوباره زدم زیر گریه...



- -عمووو دیدی چه خاکی به سرم شد؟، دیدی اخر ساشا زهرشو ریخت دیدی بد بنختم کرد؟....
- همین طوری داد میزدمو با عمو حسین صحبت میکردم....
- \_دخترم انقدر خودتو عذاب نده، اروم باش، پاشو بریم توی حیاط بیمارستان باهات حرف دارم....
- -نه عموو من جایي نمیام سامان حالش بده میترسم مثل اون موقع برم نمازخونه دوباره حالش بد بشه، اگه کاری دارین همین جا بگین...  
\_باشه حداقل از روی زمین پاشو برو صورتتو بشوریا کارت دارم؟....  
رفتم سمت سرویس داخل سالن سریع صورتمو ابی زدمو برگشتم...  
\_بیین دخترم متاسفانه حال سامان خیلی بده باید ببریمش تهران، الان میخوان ببرنش داخل هلی کوپترتا بریم تهران...
- -پس من چی عمووو؟؟؟
- \_توبامن، با ماشین شخصی میریم...
- -توروخدا عمو بزارین منم با سامان برم....
- \_اصرارنکن دخترم همیشه...  
با این حرف عمو زدم زیر گریه میترسیدم ازش جدا شم براش اتفاقی بیوفته...  
درحال گریه کردن بودم که سامانو با برانکارد آوردن بیرون،  
دویدم سمتش که پرستار جلو مو گرفت...  
\_خانوم خواهشا خودتونو کنترل کنین، بیمار باید منتقل بشن حتی یه دقیقه ام  
نباید وقتو تلف کنیم...

با این حرف پرستار کشیدم کنار...

عموحسین اومد کنارم ...

\_دخترم عجله کن اخرش موفق شدم تو روهم با سامان بفرستم ...

تا این حرفوزد از شوق زیاد جیغ زدم ...

\_اروم باش دخترم فقط سریع بیا بیرمت که دارن برای پرواز آماده میشن...

منم با خوشحالی با عمو رفتیم سمت پشت بوم بیمارستان، اخه اونجا قراره

پرواز داشتیم .....

وقتی داشتم از سالن خارج میشدم احساس کردم یکی داره نگاهم

میکنه، تا برگشتم اونم برگشت احساس کردم مهدیه، اما بازگفتم مهدی اینجا

چکار میکنه؟ ....

کنار سامان توی هلی کوپتر نشسته بودم، به سامان چنتا دستگاہ وصل بود

زیر چشماش گود افتاده بود، وقتی از نزدیک اینطوری دیدمش قل\*ب\*م به درد

اومد، کاش من جای اون بودم ...

توی فکر بودم که با سرو صدای اطراف به خودم اومدم

نگاهی به اطراف انداختم دیدم دارن به سامان شوک وارد میکنن....

تا این صحنه رو دیدم، اشکام جاری شد، جنون بهم دست داد از ته دل جیغ

زدم

انقدر جیغ زدم که پرستاری اومد کنارم سریع استینمو بالا زد، فوراً سوزنشو

داخل رگ دستم حس کردم چشمام داشت تار میشد بدنم بی حس فقط شنیدم

گفتن دیگه شوک فایده ای نداره و از حال رفتم...

با وحشت از خواب پاشدم، تاچشمم وباز کردم نورسفیدی اذیتم کرد  
 خواستم دستمو بزارم روی چشمم که احساس کردم کسی دستمو  
 محکم گرفته، نگاه کردم دیدم مامانم سرشو گذاشته روی تخت خوابیده  
 دست منو هم تو دستش گرفته بود....

دلم برای مامانم تنگ شده بود

همینطور که نگاهش میکردم هم اشک میریختم....

یه دفعه مامان نگاهش به من افتاد اول گیج نگاهم کرد

سریع به خودش اومد، از روی صندلی پاشد اومد ب\*غ\*لم کرد باهم زدیم  
 زیره گریه...

• - مامان دلم برات تنگ شده بود دلم برای همتون تنگ شده بود دیگه گفتم  
 محاله بینمتون....

\_الهی فدای دخترم، همه چیز رو فراموش کن، به فکر الان باش که  
 کنارهمیم.....

بعد پیشونیمو ب\*و\*سید...

• - مامان پس بابا، مهدی، ابوالفضل کجان؟؟؟ دلم براشون خیلی تنگ  
 شده....

\_بابات پیش سامانه، ابوالفضلو نیاوردم مهدیم که تازه از بندر عباس رسیده  
 توی سالن نشسته...

با حرف مامان شکه شدم...

• - مهدی مگه بندرعباس بود...

\_و! دختر چرا تعجب کردی، اره با سامان اومد، مگه نیومد پیشت؟!!!!

\_نه مامان. من فکر میکردم مهدی پیشه شما تهرانه... بندرعباس چیکار

میکرد؟

\_مادر، سامان و مهدی به عمو حسین اصرار کردن که هر دو همراهه عمو بیان

سره عملیات، عموتم در صورتی موافقت کرد که بیان بندرعباس اما تویه

عملیات دخالت نکنن....

\_پس چرا مهدی زودتر نیومد پیشم؟...

\_نمیدونم مادر از خودش بپرس ...

\_باشه... مامان حاله سامان چطوره؟ میخوام ببینمش؟...

\_مادر جون تا سرمت تموم نشه نمیشه... سامانم حقه ملاقات نداره ...

\_پس من کی میتونم ببینمش؟؟

\_مادر حالش خوبه نگران نباش...

تو همون لحظه مهدی و رویا داخل شدن...

مهدی سرش پایین بود و چهره اش درهم

نکنه از من خجالت میکشه نکنه تو این چند روزه لولو شدم از قیافم

میترسه.. نکنه میترسه من و نگاه کنه محاسبه افکارش بهم بخوره .... نکنه شبیه

جن شدم... خودمم از فکرایبی که میکردم تو دلم خندم میگرفت...

رویا زود به خودش اومد و بلند داد زد...

\_وای محیا! چقدر لاغر شدی دختر، عزیزم پوست و استخون شدی، باهات

چیکار میکردن اون نامردا؟؟؟؟... نکنه دست روت بلند کردن؟؟؟...

همون موقع شونه هام و گرفت و آستینامو بالا زد و به اراجیفش ادامه داد:  
 \_بینم، نکنه سیاه و کبودت کردن...  
 یه خراشه کوچیک رو دید و گفت:  
 \_وای خدا مرگم بده نگا با آبجیه من چیکار کردن؟، خدا بکشتشون، خدا  
 لعنتشون کنه؟...!

مامان و مهدی از این همه نگرانی به ستوه اومدن و من و کلافه آسی کرده  
 بود....

دستمو بالا بردم و کف دستم رو نشونش دادم و گفتم:  
 \_رویا خواهشا بسه بیمارستان رو گذاشتی رو سرت...این چه وضعشه...من  
 خوبم... فقط چند روز کم غذا خوردم فشارم افتاده..  
 تا خواست دوباره سخنرانی کنه و دهنشو باز کنه احساس خطر کردم و گفتم:  
 \_بسسه دیگه کلمو خوردی... بشین چارتا نفس عمیق بکش نفس تازه کن  
 دختر...!

مامان و مهدی که از دسته من و رویا میخندیدن...  
 رویا اومد جلو و منو چن دقیقه تو ب\*غ\*لش گرفت ... مثله آدمایی که به یه  
 گنج رسیده باشن با من رفتار میکرد...  
 رفت نشست رو صندلی و منو بر و بر نگاه کرد..  
 انگاری تازه حضوره مهدی رو حس کرده بودن... که مامان گفت:

-مهدی جان مامان چیه؟ مته چوبه خشک اونجا وایستادی حرکت نمیکنی  
نکنه غریبی میکنی؟؟...؟

رویا باز دهنشو وا کرد و گفت:

\_آقامون خجالتین ...

من که تا اون موقع احساس میکردم مهدی از به چیزی رنج میبره گفتم:

\_داداشی دلم برات تنگ شده نمیام منوب\*غ\*لم کنی؟

با این حرفم سرشو بالا کرد و یکم اومد جلو و رو کرد به مامان و رویا و گفت:

\_میشه خواهش کنم من و محیا رو تنها بذارید ... میخوام باهاش صحبت  
کنم...

رویا با لحن بامزه ای به مامان گفت:

\_اوه، میخوان اختلاط کنن ننه جون، پاشو پاشو که اضافه شدیم

مهدیم دستش و گذاشت رو چشمشو گفت:

\_شما خانوما تاجه سره مایی خانوما؟؟...

بعد از یکم خندیدن مامان گفت:

\_ما میریم یکم دیگه میایم زودتر تموم کنید حرفاتونوها....

بعد از رفتن مامان و رویا رو کردم به مهدی و گفتم:

\_مهدی، چت شده داداش؟؟...تو که با محیا غریبه نبودی، بودی؟

\_محیا ببخشید که نتونسم زودتر از این پیام بیست آجی ....واقعا شرمندم..

— برا چی شرمنده ای؟، اصلا برا چی نیومدی پیشم؟، انقد تو اون بیمارستان تنها بودم، باز خوب شد عمو حسین بود...

— الهی، بیخشید محیا

جربانش مفصله بذار بعدا تعریف کنم....

— نه، بعدا یعنی کی؟ همین الان میخوام بشنوم.... بگو

— باشه، محیا ما با اصرار به عمو حسین اومدیم... وقتی رسیدیم بندرعباس سامان به سرهنگ گفت ما بریم تو خرابه ساشا و افرادش رو سرگرم کنیم تا تو رو نجات بدن.... وقتی رفتیم تو خرابه.... یکم درگیری ایجاد شد. من به سامان گفتم تو برو دنباله محیا... وقتی اومد من هنوز داشتم با اونا رو کتک کاری میکردم... که صدایه شلیک شنیدم آگه در میرفتم ممکن بود اونا منم بززنن اما یکم که باهاشون گلاویز شدم پلیسا سر رسیدن... تا اومدم بیرون فهمیدم که با آمبولانس رفتید بیمارستان.... محیا من شرمندم که سامان اینطوری شد آبجی... همش تقصیره من بود.... دبگه نمیتونسم تو چشایه تو و سامان نگاه کنم....

— این چه حرفیه... مگه تو زدیش... مگه بادیگارده سامان بودی؟.... شرمنده نباش داداش... سامانم حالش خوب میشه... ولی بدون بودن کناره من از تنهایی تو اون بیمارستان خیلی بهتر بود؟....

بعد از یکم صحبت کردن مهدی جلو اومد و پیشونیمو ب\*و\*سید و ب\*غ\*لم کرد و گفت:

— دلم برات تنگ شده بود محیایی؟...

تا حرفایه ما تموم شد سرمه منم تموم شد....

به مهدی گفتم بره پرستارو بگه بیاد میخوام برم زودتر سامان رو بینم..  
 مهدی کلافه وار رفت و با پرستار برگشت...  
 پرستار بعد از انجام دادن کارش رفت ....  
 من هم بعد از مرتب کردن لباسم رفتم جلویه در ICU... خانواده سامان رو دیدم  
 .... مادره سامان منو توب\*غ\*لش کشید و گفت:  
 عزیزم خیلی اذیت شدی نه؟ ببخشید تو بیمارستان نیومدم پیشت داشتم کارایه  
 سامان رو انجام میدادم؟...  
 تا اسممه سامان رو شنیدم دلم لرزید هم از ترس هم از عشق....  
 گفتم سامان کجاست؟  
 حالش خوبه؟....  
 مادر جون گفت:  
 \_نه خوبه نه بده .... تو این مدت یه بار دیگه تا مرزه ایسته قلبی رفت ولی خدا  
 کمکمون کرد...  
 دلم هری ریخت.... یعنی آخرش چی میشه؟...  
 دلم دیگه طاقت دوری سامانو نداشت هر جور شده باید بینمش اونم  
 از نزدیک....  
 رفتم سمت اتاق مخصوص دکتر سامان، بالتماس ازش خواستم بزاره برم  
 داخل.....  
 به هر بد بختی بود رفتم پیش دکتر، با بفرمایید دکتر دروباز کردم رفتم داخل  
 .....



\_اتفاقي پيش اومده دخترم...!؟

: -نه دڪتر فقط... فقط يه خواهش ازتون داشتم....

\_بفرما دخترم، من درخدمتم...

: -اگه ميشه بزاريد چنددقيقه از نزديك سامانو بينم...

بعد تمام التماسموريختم توچشمام بهش نگاه کردم....

خواهش ميکنم دڪتر بزارين برم!!!...

کمي نگاهم کرد و...

\_باشه دخترم، ولي به شرطي که 10 دقيقه بيشر نباشه...

با خوشحالي ازش تشکرکردم رفتم سمت درکه صدام زد....

: -بله با من کاري داشتين...

\_وايسا چه عجله داري، بزاربا پرسنل اون بخش هماهنگ کنم وگرنه اجازه

نميدن بري...

: -باشه، من منتظرم....

بعد هماهنگي با شوق دويدم سمت بخش ICU پرستاري من وراهنمايي کرد

لباس مخصوصي دادتاپوشم....

وقتي رفتم سمت تخت سامان قل\*ب\*م به شدت به سينم ميکوييد....

رفتم کنارسامان نشستم، ناخون گيري که با خودم آورده بودم ناخوناي دست

سامانو گرفتم، بعد با دسمال مرطوب صورتو پاهاشو با دستشو تميز کردم، بعد

اتمام کارم با خوشحالي بشکني زدم

بلند گفتم: حالا شدي يه پسر خوب وتميز...

داشتم بالاسرسامان قران میخوندمو گریه میکردم از خدا میخواستم شفاش بده

.....

بعد تمام شدن قرانم داشتم باهاش دردو دل میکردم که ناگهان صدایی شنیدم

.....

با سرعت برگشتم به سامان نگاه کردم دیدم پلکاش داره تکون میخوره... رفتم  
نزدیک تر تاببینم واقعا خودشه داره حرف میزنه ....

\_محیا؟؟؟؟!!!

باشوق جیغی کشیدم ...

• -جانم محیا خوبی سامان، توکه منو نصف عمرکردی...

بعد سریع دکمه مخصوص وزدم که پرستار باعجله اومد داخل ..تاسامان رو با  
چشم باز دید دهنش باز موند .....

بعد معاینه دکتر، خبر خوبی بهم داد که انگارزندگیم شیرین ترشد...

گفت هیچ اسیبی به قل\*ب\*ش نرسیده، اخه قبلا گفته بودن آگه شانس بیاره  
هوشیاریشو بدست بیاره باید قل\*ب\*شو عمل کنن، ولی دکتر با تعجب گفت  
هیچ اسیبی ندیده...

اما من این رو به چشم تاثیر عشق میبینم، میدونم که آگه عاشق باشی و عشق  
در دلت نفوذ پیدا کند دنیا را ویران میسازد.... عشق معجزه آسا است  
...گاهی با نرسیدن به معشوقه ات خواهی مرد و گاهی با در کنار داشتت بشه  
دنیا باز خواهی گشت...

سامانه من با تأثیره این عشقه حقیقی به دنیایه معشوقه اش برگشت.... بلند  
گفتم... سامانم دیگه پیشه محیاتی ...  
بعد خودم از حرفی که زدم سرخ و سفید شدم که لبخنده کم جونى رویه لبایه  
سامان نقش بست...  
پنج روز از بهوش او مدن سامان میگذره الان حالش خیلی خوبه  
منم که تو آسمونام  
اخه یه اتفاق خوب افتاد...  
منو سامان به مدت یک ماه عقد موقت شدیم تا کمکش کنم تو کاراش اخه یه  
ماه دیگه عروسی منو  
منو سامان از خوشحالی چشمامون برق میزنه....  
از همه مهم تر فهمیدیم که اخر هفته آینده ساشا اعدام میشه  
بدلیله ت\*ج\*ا\*و\*ز به چن دختر و گروگان گیری و چارتا گند دیگه ای که بالا  
آورده  
حتی نفوذه پدرشم تأثیر گذار نبود و  
به داره فانی میپیوندد ...  
خودمم از این همه خوشحالیم خجالت کشیدم که واسه مردنه یه آدم  
خوشحالم منو سامان با خانوادم خیلی خوشحال شدیم  
ولی مادر سامان همش گریه میکنه  
حقم داره اخه عمه اس هرچیم برادرزادش بد باشه باز عمه شه دیوانه  
واردوستش داره ....

باسامان خونه خریدیم یه خونه رویایی که عاشقشم یه خونه ویلایی  
دوبلکس....

امروز روز عروسیمه

الان توی ارایشگام

حتی لباس عروسم نمیدونم چه شکلیه؟؟

همش تقصیر سامانه

نداشت لباسمو ببینم

گفت به سلیقه خودش برام میخره منم لج کردم کت شلوارشو به سلیقه خودم  
خریدم

الان با بیک فرستادم نداشتم ببینه، فکر کنم جفتمون سادیسم داریم.....

با صدای آرایشگر به خودم اومدم....

بهم گفت:

-عزیزم برو لباست رو بپوش...-

منم با خوشحالی به سمت لباس رفتم تا زیبه کاور رو پایین کشیدم از شوق تو  
چشمم اشک جمع شد....

چه لباس عروسه زیبایی... معلوم بود روش زیاد کار کردن... پر از نگینایه ریز

و درشت رویه سر سینش.... لباس عروسه دکلته ای که تا روی کمرم تنگ

میشد و از ب\*ا\*س\*ن\* تا پایین پف دار بود....

همیشه این نوع لباس عروسا رو میپسندیدم و دوست داشتم شبه عروسیم از

اینا بپوشم...

معلوم بود سامان خوب سلیقه من رو شناخته....

وقتی شنلشو کنار لباس دیدم از خوشحالی جیغ خفه ای کشیدم...

سامان فکره همه جاشو کرده بود...

واقعا ازش ممنونم....

با صدای آرایشگر به خودم اومدم که میگفت:

-چه زیبا شدی عزیزم واقعا این لباس برازننده اته.... آقا دوماذ این چند ساعت

رو چجوری میخواد تحمل کنه؟...

از حرفه آرایشگر از طرفی خوشحال شدم و از طرفی هم خجالت کشیدم...

ارایشگر باشوق اومد بازموگرفت آورد سمت اتاق هولم داد جلویه

آینه قدی تاخودمو تو آینه دیدم دهنم مثل غار باز مونداین منم؟؟

اصلا باورم نمیشد، خیلییی تغییر کرده بودم، من خودمو نشناختم

چه برسه به سامان

از این فکر تودلم قند اب شد یعنی اونم خوشش میاد ازقیافم؟....

با صدای زنگ آرایشگاه اعلام کردن

سامان اومده با استرس یه بار دیگه بخودم نگاه کردم که همون موقع آرایشگر

سریع اومد تور بلندی به پشت موهام وصل کرد

شنلو داد بهم

گفت زود تر حاضر بشم شوهرم منتظره با گفتن حرف شوهرقند تودلم اب شد

اصلا باورم نمیشه اخرش منو سامان مال هم شدیم؟....

گره شنلو که محکم کردم، تا خواستم برگردم دستي دور کمرم حلقه شد....

از عطر بدنش فهمیدم سامانه کنار گوشم زمزمه کرد که با نفس کشیدنش روي  
 گلوم قلقلکم اومد  
 .باعشوه برگشتم طرفش...  
 : -نکن سامان قلقلکم میاد....

\_اي جونم، ازکي خانوم من عشوه یاد گرفته؟!  
 : -من همه کار بلدم تا حالا رونکرده بودم؟... بعدش براش چشمک زد  
 که چشمش برق زد، میدونستم دوست داره براش شیطوني کنم....  
 اومد طرفم دستشو گذاشت پشت کمرم خودشو بهم چسبوند،  
 تاخواست ل\*باشو بزاره روي ل\*بام....  
 باصدای ارایشگر به خودمون اومدیم....

\_اهااي اقا دو ماد چه خبرته تا شب صبرکن .... درسته سخته ولي صبرم  
 کارخوبيه ها؟ ...  
 بعدم قهقهه ای زدو رفت بیرون  
 من از خجالت سرمونداختم پایین....  
 به سامان غریدم و گفتم:  
 \_همینم مونده بود ابروم جلو آرایشگر بره؟... حالا با چه رویی نگاهش کنم...  
 سامان بهم گفت:

\_نگران نباش... این آرایشگرا به این چیزا عادت دارن... کم از این صحنه ها ندیدن... از فیلم بردار و عکاسم تجربشون بیشتر....

هر دو خندیدیم ...

بعد با ناز بهش گفتم :

\_اونوقت برای چی؟

با شوخی و خنده گفت:

\_واسه اینکه دوامدا انقد نمیتونن جلو خودشونو بگیرن همون ثانیه اول که عروسشونو تو لباسه عروس و خوشگل موشگل میبینن وا میدن .... و عملیات و شروع میکنن

زیر لب گفتم :

\_دیوونه...

اونم گفت:

\_بعله دیگه دیوونه شماایم خانومی؟؟؟؟!!!!

چند لحظه نگاهم کرد ... عمیق ... از سر عشق ...

کم کم سامان اومد طرفم

چونمو گرفت تودستش

بقوله خودش آقا دوامد وا دادن.... از این حرفه خودم تو دلم خندم گرفت..

تاخواستم بگم سامان ولم کن

ل\*باشو گذاشت روی ل\*بام باولع میب\* و\*سید....

اول خجالت کشیدم

ولی بعد منم همراهیش کردم

این ب\*و\*سه اولمون بود به حدي شیرین بود که غرق لذت شده بودم ....  
 به هر بدبختی بود سامانو از خودم دور کردم ...  
 آخه ولکن نبود که ... ل\*بم رفت .... رژه ل\*ب\*م هم رنگش رفت ... الان  
 آرایشگره میفهمه... ای خدا...

دوباره منو با اشتیاقه فراوان کشید سمت خودش تا خواست زیر گلومو  
 گاز بگیره ....

دستمو گذاشتم

روی ل\*باش به جای گلو

دستمو گاز گرفت

دردم گرفت خواستم جیغ بکشم، که یادم اومد آرایشگر پشته در داره کاراش رو  
 انجام میده

فقط باحرص لگدی به زمین زدم .....

\_ اوففف خانومم حرصتم خوردنیه؟

: - کوفت سامان، فقط یه بار دیگه بیای سمتم میکشمت ....

\_ انقدر نازشدی که نمیتونم خودمو کنترل کنم بعد با یه جهش دوید سمتم

زود به خودم اومدم با یه جیغ بنفش ازدستش فرار کردم...

انقد جیغ زدم تا سامان از ترسه اینکه حنجرم پاره بشه ولم کرد....

بعد با اخم رفت بیرون و قبلش گفت:

\_ جیغ جیغو نمیخوردمت که....



\_ خودت گفتمی خوردنی شدم شاید میخوردی ....

بعد با شیطنت نگاهش کردم....

یه لنگه ی ابروشو بالا داد و گفت:

\_ امشب به هم میرسیم خانوم کوچولو

زبونم و در آوردم و گفتم:

\_ میبینیم

\_ بیرون منتظرتم....

لبخنده نامحسوسی زد و سری از تاسف تکون داد و رفت....

بالاخره به اتلیه رسیدیم، انقدر ژستایه خاک برسری میدادن که از خجالت

سرخ شده بودم

سامانم که هر بار خجالت میکشیدم

خوشش میومد و به عکاس میگفت:

\_ چه ژستای خوبی .... بیشتر از این عکسا بگیرین که خانومم عاشق این

ژستاست و خیلی دوست داره ....

بعدم خنده ریزی کرد که با کوفت من مواجه شد...

که خندشو خورد ...

تا این حرفو زد چنان با پاشنه کفشم پاهاشولگد کردم

که از درد قرمز شد....

بالبخندنگاهی بهش کردم، اووف الهی درد اومد

اقامون، اخ ببخشید حواسم نبود، بعد براینکه حرصش بدم یه ابرومو دادم بالا

با خباثت نگاهش کردم.....

بعد اتلیه رفتیم تالار و باغ برای عقد و عروسی....

وقتی داخل باغ شدیم دهنم از این همه زیبایی بازموند...

یعنی توصیفش برام مشکل بود از اول باغ جوی اب بود بادرختای بید مجنون

بعد دو طرف ابشارهای زیبایی داشت ...

تا پامو گذاشتم داخل باغ چشمم به شش تا عروس و دو ماد کوچولو افتاد. یعنی

بچه بودن ولی لباس عروس و دو ماد پوشیده بودن، انقدر ناز بودن که محو

دیدنشون شدم .....

تا خواستم به سامان بگم اینارو از کجا آورده که چهار تا شون اول اومدند دو تا سبد

دستشون بود باز شون کردن یه عالمه کبوتر سفید از توسبید ازاد شدنو پرواز کردن

، دو تا هم عروس دو ماد کوچولو اومدند پشت سرم یکیش یه طرف تورمو گرفت

یکی دیگشم اونطرفشو....

اصلا باورم نمیشد سامان اینکارارو برام بکنه واقعا یه عروسیه به یاد موندنی

شد برام ....

برگشتم سمت سامان تا ازش تشکر کنم.... که خودش زود تر برام توضیح داد...

. \_ نیاز نیست گلم تشکر کنی، همین که میبینم چشمای نازت چراغونیه برام یه

دنیا ارزش داره، در ضمن این شش تا وروجکم ساقدوشانتن الانم بازوی منو

بگیر بریم داخل که عاقد منتظره....

باشوق بازو شو گرفتم و همراهش شدم ...

بعد من و یه جفت ساق دوشم پشت سرم تور رو گرفته بودن تویی یه دستشونم

سبد گلبرگ گل رز آبی بود که گل بارون میکرده

دوجفت شوئم جلوي من سبد گل رز سفیده قرمز بود که اونا هم جلویه هم  
دورمو گلبارون کرده بودن ...

باشوق وصف نشدنی داشتم راه میرفتم که همون موقع روی پل  
رسیدم که روی پل دوتا دستگاه این طرف و اون طرفش بود  
فضارو پر دود کرده بود. که دیگه جلو چشمام نمیدیدم .....  
توی حس و حاله عاشقانم بودم که احساس کردم بارون میاد،  
نگاهی به آسمون کردم که دیدم داره نم نم بارون میاد...  
با اومدنه بارون هوا کاملاً دونفره شده بود...

بعد تموم کردن این تیکه از راه رسیدیم به تالار...

هرشش تا ساقدوش روزانوخم شدن وهم زمان باهم گفتند ....  
\_مقدمتان گل باران پرنسس زیبا .....

بعد سامان رفت دروبرام باز کرد، تارفتم داخل صدای فشفشه و  
ترقه همه جارو پر کرد...

اول از همه مامانم با اسفند اومد دورمنو سامان چرخید بعد با

هردوتامون روب\* و\* سی کرد وبرامون ارزوی خوشبختی کرد....

بعدهش پدرمو پدرمادر سامان اومدند باهامون روب\* و\* سی کردند ....

اخراز همه مهدیو رویا اومدند، راستی یادم رفت بگما که این دوتا

خوناشام نامزد کردن، ولی مثل سابق هنوز میپرن به جون هم .....  
خلاصه رفتیم توی اتاق مخصوص عقد .....

روی مبل دونفره روبه رو سفره عقد نشستیم همه مهمونا هم روبه رومون ...

عاقده اول از همه صیغه موقت رو فسخ کرد بعد شروع کرد به خوندن خطبه عقد

دائم...

بعد سه بار خوندن خطبه عقد نگاهی به سامان انداختم بعد زیر لب بسم

اللهمی گفتمو...

• - با اجازه از بانوفاطمه الزهرا و پدر و مادرم و بزرگترای جمع بله.....

بعد بله دادن من عاقده از سامان بله گرفت...

تابله گفتنمون تموم شد تمام مهمونا هجوم آوردن سمتمون برای تبریک

و کادو دادن...

بعد تف مالی کردن منو یه کوه کادو جمع شدن راضی شدن مجلس زنونه

مردونه جدا بشه ...

قرار شد خانوما توتالارباشن اقایون توی باغ.....

باکمال تعجب دیدم سامان مولودی گرفته ....

ازش ممنون بودم به خاطر کاری که کرد که من بدم میومد که مجلس بزنی

بکوب باشه به جاش دوست داشتم مثل همین حالا مولودی باشه ...

دیگه مجلس عروسی روبه اتمام بود، هرچی به اخرش میرسید

استرس میگرفتم ک هر لحظه بیشتر میشد میترسیدم از شب زفاف، نه که

از سامان بترسم

نه فقط ترس از شب زفاف داشتم خود اسمش استرس اور بود تابه

فکرت برسه ...

رویا اومد ستم شنلو داد بهم گفتم :

—پوش اینو عروس خانوم که اقا دوماد طاقتشون تموم شد میخواد ببرت خونه خالی به حسابت برسه.

: - خیلی بی ادبی رویا من همینطوری استرس دارم تو بدترش نکن، درضمن از وقتی بامهدی میگردی به شدت بی ادب شدی؟! ...

—خوبه فهمیدی داداش بی حیاس، منو هم بی حیا کرده؟! ...

: - با حرص نگاه میبش انداختم که دستی تکون دادو گفتم :  
—برم به اقا دوماد بگم عروس بیشتر از تو برا امشب عجله ...

تا خواستم با شنل بزنم تو سرش که فرار کرد .....

بالاخره موقع عروس کشون رسید

سامان اومد توتالارتا همراهیم کنه

بریم سمت ماشین، ماشین عروسمون همون BMW که داشت بود ...

داده بود روش با گل های رزقرمز و سفید دو تا قلب توی هم درست کرده بودن، وسط قلبا M نوشته بود ...

از بین جمعیت گذشتیم، من تا تونستم شنلو روی صورتم کشیدم که ارایش دیده نشه،

سریع با کمک سامان داخل ماشین نشستیم، خودشم اومد کنارم نشست

باگفته بریم بسوی زندگی مشترک به راه افتادیم، بعد دستمو روی دنده

گذاشت دست خودشم روی دست من .....

سامان با سرعت رانندگی میکرد از بین ماشینا ویراژ میداد ...

از ترس اینکه خدای نکرده تصادف کنیم، محکم تو صندلی فرو رفته بودم  
داشتم صلوات میفرستادم ...

دیگه تحملم تموم شد داد زدم که اروم تر رانندگی کن سکتتم دادی..  
سامان جلوی خونه مون نگه داشت بقیه هم پشت سر مانگه داشتن ....  
تا خواستم در باز کنم پیام بیرون، سامان اومد درو باز کرد  
بازو شو گرفت طرفم منم بازو شو گرفتم همراهیش کردم  
که جلوی پامون گوسفند قربونی کردن .....

رفتیم جلوی درو ایستادیم پدر و مادرم اومدند جلو، با بغض  
نگاهی بهشون انداختم، اولین قطره اشک که از روی گونم سر خورد  
مادرم به گریه افتاد، پدرم قطره های اشک توی چشمش برق انداخته  
بود.....

هر دو تا همزمان اومدند ب\*غ\*لم کردند، دیگه تحملم تموم شد با صدای بلند  
زدم زیر گریه، از سامان ممنون بودم که نیومد جلومو بگیره گذاشت  
بغضم خالی کنم .....

بعد خدا حافظی از پدر و مادرم رفتن سمت سامان ازش خواستن  
مواظب باشه، بعد دستمو گذاشتن داخل دست سامان .....

بعدش پدر مادر سامان اومدند خدا حافظی کردند، ازم خواستن اونارو هم مثل  
پدر مادر خودم بدونم، بعدم سامانو تهدید کردن اگه منو اذیت کنه به حسابش  
میرسن ....

سامانم به حالت نمایشی کمرشو خم کرد رو کرد سمت من،

: \_من غلط بکنم به پرنسس مهربونم چیزی بگم .....

همه به این حرکت سامان خندیدند ...

همون موقع مهدی اومد جلو گوش سامانو کشید ،

+خوب حالا انقدر شیرین زبونی می کنی بیا یه ماچ بده ما بریم که دارم از بی

خوابی غش میکنم؟.....

دوباره همه زدند زیر خنده ....

دیدم مهدی ول کن گوش سامان نیست رفتم جلو گوششو

کشیدم گفتم : جرات داری یه باردیگه شوهر مو اذیت کن؟ بلایی سرت بیارم

که رویا موتوسرت نذاره حالا هم برو ....

بعد همه از خنده منفجر شدند(هرهرچقدر اینا میخندن)

بعد خدا حافظی از خانواده هامون همه رفتن ، سامان در حیا طو

باز کرد تا پامو گذاشتم داخل خونه ، با تعجب به همه جا نگاه کردم

همه جا پراز شمع وشاخه های گل بود.....

با ذوق رفتم سمتش از گردنش اویزون شدم ...

\_واای سامان چقدر اینجا قشنگه مرسییی عزیزم.....

تا این حرفو زدم ناگهان دیدم رو هوام ، سامان ب\*غ\*لم کرد ....

بردم سمت حال که با ورودمون اهنگ مورد علاقه من گذاشته شد

/خیلی خوشحالم از محمد علیزاده /

خیلی خوشحالم از این که تو بدنی اومدی تو

دنیا فهمید که توانگار نیمه گمشدمی تو

زندگي خيلي خوبه چون خدا تورو داده

روز تولدم برام فرشتشو فرستاده

خدا مهر بوني کرد تورو سپرد دست خودم

دستتو گرفتمو فهميدم عاشقت شدم

خدا مهر بوني کرد تورو سپرو دست خودم

دستتو گرفتمو فهميدم عاشقت شدم

عاشقتتتت شدممممم

آورده دنيا يه دونه

اون يه دونه پيش منه

خدا فرشته هاشو که نمي سپره دست همه

تونميو مدي پيشم من عاشق كي ميشدم

به خاطر اومدن ت به دنيا ممنونه توعم

خدا مهر بوني کرد تورو سپرد دست خودم

دستتو گرفتمو فهميدم عاشقت شدم // 2

عاشقتتتت شدممممم

همين طور که اهنگ پخش ميشد بردمنو سمت مبل خوابوندم روي مبل

خودشم کتشو انداخت روي دسته ي مبل خودشم خيمه زد روم

زل زد به چشمام بعد تمام اجزاي صورتمو نگاه کرد ....

يه دفعه ل\* باشو گذاشت روي ل\* بام با ولع ب\* و\* سيد ، اول جا خوردم ولي

بعدهش منم خوشم اومد باهاش همراهي کردم .....





دوباره با درد کمرو زیر شکم داد زدم .....  
 با جیغ من سامان با عجله خودشو پرت کرد پایین تخت که نمیدونستم به  
 زمین خوردنش بخندم یا از درد بیچم به خودم .....  
 بعد هزار مکافات سامان منو حاضر کرد، رفت ساک لباس بچه هارو برداشت  
 زنگ زد به مادرم تا خودشو برسونه بیمارستان...  
 به سختی با کمک سامان رفتیم پایین ساختمون، این اخرا دیگه نمیتونستم راه  
 برم دستشو انداخت زیر زانو و کمرم ب\*غ\*لم کرد

منو خوابوند روی صندلی جلو ماشین صندلی دستی رو کشید صندلی  
 رو خوابوند تا من راحت تر باشم، خودشم سوار شد  
 به سرعت حرکت کرد .....  
 لحظه به لحظه دردم بیشتر میشد.....  
 درست 3 ساله که ازدواج کردیم، وقتی دیدیم با دارو بچه دار نمیشیم مجبور  
 شدیم بریم مرکز ناباروری یزد برای کاشت جنین یا همون IVF  
 به خواست خدا کاشت جواب داد تونستیم ماهم صاحب بچه بشم  
 الانم دنیا دنیا خوشحالم فقط استرس اینو دارم بچه هام مشکل داشته باشن  
 اخه من هنوز هفت ماهمه، من چهارقلو حامله ام،  
 وقتی سامان فهمید انگار دنیا رو بهمون دادن، قرار شد یه پسر و دختر مونو سامان  
 اسم بزاره یه پسر و دختر مونو من اسم بزارم ....  
 انقدر توی افکارم غرق شده بودم که یادم رفت دارم ناله میکنم از درد

بالاخره سامان جلو در بیمارستان نگه داشت باز دوباره او مدب\*غ\*لم کرد بدون این که ماشینوقفل کنه منو سریع بردست ساختمان زایشگاه تا وارد سالن شدیم سامان داد زد یکی به دادم برسه ، چنتا پرستار بابرانکار داد او مندند سامان منو گذاشت روی برانکار داد پیشونیمو ب\*و\*سید زیر گوشم نجوا کرد منتظر مه ، زیاد منتظرش ندارم ، بعد چشمکی زد گفت : میدونی که قلب من با باطری کار میکنه دیگه خانومی؟! ...

من و بردند تو اتاق زایمان که همون موقع دکترم با عجله او مد ، بعد معاینه سریع گفت: بیرنم اتاق عمل ، اورژانسیه روی بچه ها فشار او مده...

از زبان سامان

الان دوساعته محیا تو اتاق عمله ، ولی هیچ خبری نشده دلم داره مثل سیرو سرکه میجوشه .....

با عصبانیت داشتم توی سالن قدم میزد ، مادر محیا هم قران میخوند پدرشم رفته بود نمازخونه تا دعا کنه ، مهدیم که از عصبانیت هی مشت میزد به دیوار.... روی همه مون فشار بود ، رویا طفلی که هر چند دقیقه زنگ میزد گریه زاری میکرد که بزاریم بیاد ، این اخری مهدی دعواش کرد گفت برات سمه سرپا ایستاده ، هروقت خبری شد بهش میگه ، اخه رویا هم دوقلو باردار بود ولی اون پنج ماهش بود.....دیگه طاقتم تموم شد رفتم زنگ پاسخ گویی اتاق عملو زدم

یه پرستار با عجله اومد بیرون گفت : چه خبرته اقا چرا انقدر زنگو فشار میدی؟...

\_ خانوم من دارم دق میکنم چرا نمیگین خانومم چی شده یه حرفی بزنین حالش خوبه؟ بچه هام خوبن؟.....  
\_ اروم باشید اقا حال بچه هاتون خوبه الان انتقالشون میدیم بخش نوزادان باید یه هفته توی دستگاه باشن، فقط.... فقط حال خانومتون؟؟؟

\_ خانومم چی شده، بگین دیگه جون به ل\*ب\*م کردین؟؟....  
□ -هیچی اقا چیزی نشده فقط به خاطر فشاری که بهشون اومده خونریزی داخلی کردند، الان باز دکترداره جلو خون ریزی شونو میگیره؟ فقط براش دعا کنین وگرنه مجبور میشن رحمشونو بردارن؟...  
با این حرف پرستار جلوی چشم سیاه شد با سستی نشستم روی زمین، پدرمادر محیا مهدی اومدن سمت من بهم دلداري دادن،  
مادر محیا که گریه ش بند نمیشد، دلم برا پدرمادرش سوخت  
چقدر برای محیا غصه خوردن، تا الان کم بلایی سر محیا نیومده؟...  
رفتم سمت مادر محیا دستمو انداختم روی شونه هاش...  
\_ مادر جان شما غصه نخور محیای من از این حرفا قوی تره، ترو خدا منو ببخش اگه همون اول فهمیدم چهارقلو بارداره مجبورش میکردم دوتاشو بندازه  
انقدر فشارروش نبود، ببخش منو مادر جان...

— این حرفا چیه؟ پسر ما همه حکمت خداست، الانم هرچی خدا بخواد همون میشه؟ ...

داشتیم با هم حرف میزدیم که بچه های نازنینمو از اتاق آوردن بیرون .  
با عجله رفتم سمتشون، وای اینا چقدر کوچولو ان، حرفمو به زبون آوردم  
که پرستار با شوق جوابمو داد ....

— اره خیلی کوچولو ان اخه هرکدومشون یک کیلو دو یست گرمن ...  
وای خدای من تا خواستم ب\*غ\*لشون کنم که پرستار نداشت خودش یکی  
یکی داد تا ب\*و\*سمشون منم دادم به پدر مادر محیا ...  
همون جا از پدر محیا خواستم توگوششون اذان بخونه که ازم خواست به پدر  
مادرم اطلاع بدم بیان، تا با پدرم براشون اذان بخونن.....  
بعد یک ساعت بالاخره محیارو از اتاق عمل بیرون آوردن خدا روشکر جلوی  
خون ریزیو گرفته بودن

، محیارو منتقل کردن بخش از خوشحالی نمیدونستم چکار کنم، فقط سریع  
رفتم شیرینی گرفتم توی بیمارستان پخش کردم برای محیا هم یه دسته گل  
بزرگ گرفتم وقتی وارد اتاق شدم دیدم تازه به هوش اومده زیر لب داره ناله  
میکنه رفتم کنارش پیشونیشو ب\*و\*سیدم بهش گفتم □ مادر شدنت مبارک  
خانومی؟ ....

— بچه هام کجان؟؟ حالشون خوبه؟؟؟

□— فدای نگر و نیت خانومم، حالشون خوبه فقط دلشون برا ما مامانشون تنگ  
شده، الان پرستار میارنشون تا ببینیشون گلم....

وقتی بچه هامونو آوردن محیا از شوق سریع بلند شد تا بچه هارو بگیره که  
 جای عملش درد گرفت جیغ خفیفی کشید....  
 بعد این که محیا با کمک منو مادرش بچه هارو ب\*غ\*ل کرد ب\*و\*سیدشون  
 بهشون یکی یکی شیر داد براشون اسم انتخاب کردیم ...  
 دخترامون مهلا و مهسا، پسرامون مهدیار و مهیار....  
 بعد پدرامون توی گوششون اذان و اقامه خواندن و رفتن بیرون تا ما خانواده شش  
 نفره رو تنها بزارن ...  
 منو محیا بچه هارو ب\*غ\*لمون گرفتیم دعا کردیم خدا برامون نگه شون داره تا  
 زندگی مون جاودانه بشه .....  
 دوست داشتن ات،ه\*و\*س نیست  
 که باشد و نباشد  
 نفس است  
 تا باشم تاباشی

پایان

مریم طاهری

شهریور ۱۳۹۵

**با تشکر از مریم طاهری عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا**